کلیات صوفی

در تاریخ ۳/۲/۱۳۵۴
دو نسخه زیراکسی
برای دانشگاه تهیه شد

کلیات صوفی

۱۵۹۵

در تاریخ ۳/۲/۱۳۵۴

دو نسخه زیراکس

برای دانشگاه تهیه شد

مولانا صوفی

[illegible] دفتر اشعار صوفی [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ننگ نیست غیر تو کس پادشاه ما … واندر دو کون رحمت تو [illegible]

افتاده‌ایم [illegible] گناهیم دست گیر … دستگیر جمله [illegible]

بر [illegible] ز جملهٔ گفتار این زمان … گر نا[illegible] رحمت تو [illegible]

در ظلمت [illegible] یغفر الذنوب … چون مشیت داشته [illegible]

گرچه گنا[illegible]ن و معصیت … در پیش رحمت تو چه [illegible]

آن دم که زاهدان [illegible] زنند [illegible] … لطف تو آه اگر نشود عذر [illegible]

[illegible] رحمتش مگر [illegible] صوفیا

[illegible] سیاه ما

وله ایضا

ای خجل در چمن از قامت تو سرو بلند … چشم شوخ تو بحق برده ز [illegible]

دل ز ابروی تو پیوسته گرفتار بلاست … چون رها [illegible] که افتاده بود دوام [illegible]

این چه بالا و میانست و چه ابرو و چه چشم … یا رب از چشم بدانت رسد [illegible]

چه زنی لاف نسیم دهن تنگ حبیب … بروای غنچه [illegible] تو [illegible]

ای پری در غم سودای توام دیوانه … [illegible] تا کی بود و جور و جفاهای تو چند

چه نشینی بر رقیبان و دلم خون سازی … گر وفای نکنی جور و جفا هم [illegible]

[illegible] چند کنی ناله ز خوبان [illegible] … گر تو خواهی که کسی [illegible] دیده [illegible]

وله ایضا

گر بود با من بصلح و گر بجنگ … [illegible] دل ز روی [illegible]

بعد ازین ناموس [illegible] کنم … [illegible] عشق چون [illegible]

زاهد [illegible] از من [illegible] … طشت من افتاد از بام [illegible]

با لب او قند دعوی میکند … [illegible] او [illegible] بی [illegible]

[illegible] بازار قند آن [illegible] … شکر آمد از دهان [illegible] تنگ

ایدل اکنون حاضر آن غمزه باش   که سپر بیرون شود تیر خدنگ
دیدهٔ صوفی چو گرد و خاک راه   لاله روید از گل او زرد رنگ

ولهُ ایضاً

ای لعل جانفزای تو سرچشمهٔ حیات   هستند از دو چشم تو ذرات کاینات
پیدا نمیشود سر یک مو دهان تنگ   نطق شکرفشان تو شد حل مشکلات
خال سیاه بر لب و دین که چون مگس   بنشسته و تو چشمه [illegible]
بوسی ز کوی [illegible] پاره ده که   افزون همی شود چو برون میکنی زکوة
بانامه سیاه چو شوقت بوم نگاه کن   یا نجم برون ز حشر من ناتوان نجات
هر کس که یافت از لب جانان مراد و کام   آنکه ز آتش جو خضر شد از شدت حیات
صوفی بیا که خیمه ازین خاک بر کنیم   مارا چو جمعیت خاطر فزون در بیراه

ولهُ ایضاً

بحر [illegible] که چو نشان دلبر خوش   من شکسته چو [illegible] ز [illegible]

نشانده ام لب جو بار دیده گریان   خیال قامت تو تا دو سایه پرور [illegible]
بغیر کوی تو دیگر کجا برم ای دوست   بیان خشک و رخ زرد و دیده تر
بگفتمش بنویسم غمی با و دل گفت   مگر روان چو قلم بگذری تو از سر
نمیکند بمن او التفات وه چکنم   مگر فرشته فرود آورد برو پر [illegible]
ازین دو دیده گریان زانکه [illegible]   بمکان کوی ترا خوانده ام برادر
خیال صوفی مسکین قلم بگرید [illegible]   ز شعر [illegible] که بو [illegible] بدی [illegible]

ولهُ ایضاً

دل زما برد آن شوخ و رود اگر [illegible]   چرا گدای مسلمانان ز یار رهبر [illegible]
بروی ما و بها بر گردد که چاره خودها   [illegible] گروه دیگر [illegible] بمن بر آسمان
بسوی من گذشت دعا گورا [illegible] سلام   مرا [illegible] از [illegible] میان عاشقان
زند پهلوی مسکینان [illegible] از غایت [illegible]   بگو او را تو آن ساعت چو گوئی [illegible]
چنان در عشق آن مهوش ضعیف و زار [illegible]   که از پهلوی قبای من توان دیدن [illegible]

پیاده بر سر راه تو ام ای شهسوار من
اگر رحمی نمی آری فرس بر من بزن تا بنگرم پهلو

منه بر دل چون منی جفا افزون غمخواران
مکر او چون بتر آید جدا از دیگران

وله ایضاً

ای تو چون یوسف سر ای حسن شیدا کجا
رایت کویم همنشین پسر خدا با علی کجا

آمده یوسف بر زدیدن این حسن
چند روایت و عجب کر بود آن لالا

بر بساط ای شه تو با رخ زرد من بیا
همچو فرزین تو میان ای پسر من عمدا

بهر تعظیم تو سرو بجای آرد
بود او پیش قد دلکش تو بالا کجا

گفت نیکی مرا ز رقیب و غلط است
رایت هرگز نشود در نظر پیدا

گر یکی رایت نیاید ز خلایق تا
خوش بود آن خم ابرو بر زیبا کجا

آن پری چهره ندانم که چرا آخر کار
باخت با چون منی دلسوخته شیدا

وله ایضاً

ای دل سوخته سودای بتان تا بر ته
غنچه بر خوشت از آن شوق چاک

گر ز تابش آن بناز نکردی همیشه چو شکو
بسته بودی بجهان لعل لبان تا بر تر

در چمن از رخ او برده بر آمد خجلت صبا
چیست گل در عرق از خجلت آن تا بر تر

می گلگون بکف آید که نفس چون طرب
بنوشت برا و راق رزان تا بر تر

ای دل اندیشه مکن هر سر کویش رقیب
کو بیار تیغ چو لی مغز و میان تا بر تر

چو برآید بعزم تماشا همه چو طلعت او
شود از حیرت او و روز بیان تا بر تر

سخن چون منی دلسوخته بی حاصل است
جمله دفتر اوراق تو خوان تا بر تر

وله ایضاً

امروز مرا وقت آن بدوی چو تو ماهیست
در هجر ندانم که در آفاق چو ماهیست

از خلق نخواهیم که گیم درد تو پنهان
اما چکنم این دو رخ زرد گواهیست

گوید که بکشم آه مرا آه چه سازم
خون شدیم بیمار چو از ناله و آهیست

زلف آمد و بگرفت همه عارض او را
آشفتگی من همه از زلف سیاهیست

کردم نظری و دلم افتاد درین قید
از قید دلی ای دیده ترا این گناهیست

ای دل چو ایم بر لطف و ذوقی تو
شب جان خود باش که دیدار او

باشد رخ صوفی ز قدوم تو چو در
مقبول بود نذر که بود همه شاد باش

ولہ ایضاً

ای توتیای دیده من خاک راه تو
جانم فدای غمزهٔ چشم سیاه تو

ای شهسوار چون عنان کشیده ای
گر خود کند شب و روز داد خواه

بر بام قصر چون گشادی نقاب روی
شد تیره گشت ماه ز روی چو ماه

بگریخت دل که تواند نهفت شتاب
بیگوش دار چون بود اندر پناه تو

ای دل خموش باش که از ما گریب
سوزند قدسیان سماوات را

چشم تجلی ز دل خویش می کشد
[illegible] گفت چون بکنم که بود این گناه

صوفی تو حال خویش نهان از کسی
چون شد عیان که از تو باشد گواه تو

ولہ ایضاً

[illegible]

بدان امید کرنا که ببینم آن رویش
[illegible] شب به روز کار دگویش

ز شوق دیدن خالش کشیم نالهٔ زار
من شکسته جهان میکشم ز نیند دوش

کشیده نیل برابرو ز بهر چشم بدی
نظر کنید چو نو شد هلال ابروش

بگوی خویش دهد چند تیر از پی بردی
ز بلم قهر چو افتد نظر به پهلوش

دگر امید طالعی ندارد در عالم
دلا شدی چو اسیر کمند گیسویش

چه جای من که دل زاهد گوشه نشین
بسی همی برد آن غمزهای جادویش

بگو به نغمه زار دادن مه مهر آورد صوفی
بگوی او تماشای دیدن رویش

ولہ ایضاً

بیکشم به نفس از دود جدایی رخ
جگری دارم از اندوه فراقش داغ

شوای دل تو ملول از چمن قیر و در
خلقی را نتوان کرد برون از دل

نظر از جان دل خسته من باز مگیر
گر فرو شد بجهان تو از نور چراغ

آتش هفت سقر تا شی و صد شود
شرری گر فتد از تار دلم بر دو رخ

زخم کنده شده گفتند قریب از گوشش / بود آیا که ز بنیاد برافتد آن رخ
پی بزنم باز خیال لب آن همنشین / تا که حلوای شکر پخته شود در مطبخ
هر که در عشق بپوشید تن صوفی گوید / اندرین خرقه چه باریک و ضعیف این شیخ

وله ایضا

ای دل خسته بیا سوز و غم یار بساز / چند روزی بغم و محنت و ذلت انجا ساز
چون بجز دوست هوایی که بود بیهده است / صبر کن در غم و بس روی بدیوار
باامید رخ زیبای گل ای بلبل مست / با جفا خوی کن و با ستم خار بساز
آدمی زاد نباشد چو بعالم دلشاد / شادی کم منگر با غم بسیار بساز
مکن اندیشه که دنیای دنی برگذرست / رو به آه سحر و دیده خونبار بساز
سرنوشت ازلی را نتوان داد دگر / در خرابات بیا با می گلنار بساز
صوفیا خرقه و سجاده بنه در گرو است / برو امروز تو با جبه و دستار بساز

وله ایضا

ماه

ماه من رنجیده شد یا رب گناه من چه بود / من نمیدانم در این بخت سیاه من چه بود
گر نمیسوزد دلم در آتش سودای او / هر شبی سوی فلک این دود آه من چه بود
دعوی عشق تو کردم لا نسلم داشتی / این لب خشک و دو چشم تر گواه من چه بود
من نه تو گشتم اسیر عشق ای شیخ این زمان / ای مسلمانان نمیدانم بر راه من چه بود
گر نه محبوبی من است آن حور تنبیه را / در رخم خندیدن پنهان آن ماه من چه بود
خلق در کویش پسی بود و من بیچاره هیچ / گر نه مقصود من بد او پس هر دم نگاه من چه بود
خلق می پرسند صوفی از چه برگردید یار / چون نمیدانم یاران عیدام گناه من چه بود

وله ایضا

آن پری دور از من و من در غمش دیوانه‌ام / آشنای او بدم و از خویشتن بیگانه‌ام
چون سگ دیوانه بر در مانده‌ام حیران و کور / نیستم قابل از آن ره نیست در کاشانه‌ام
داد جام باده لعل دلکشت فانی چه عجب / میرود جان از بدن گشت چون پیمانه‌ام

ساقی از آب عنب دیگرم آمد و رود | زانکه میرفت دو چشم شوخ آن جانانه
همنشینی دل نمی آید مرا با هیچ کس | با خیال روی او تا در جهان همخانه
هر کرا با دان مبادا سینه من بالکش | هست چون گنج غم او در دل ویرانه
خلق میگویند صوفی در غمش دیوانه شد | ای مسلمانان بلی دیوانه دیوانه ام

وله ایضا

روز ازل که طینت آدم سرشته اند | بر صفحهٔ دلم غم او را نوشته اند
عاشق شدی هر آنچه باید چنان کشید | بر سینه ام بلی بزمین پر کشته اند
ای زاهدان چو منع من از عشق میکنید | من چون کنم که در گل من این سرشته اند
عشق از برای زینت انسان پدید شد | محروم ازین شرف بیقین دان فرشته اند
آنها رسیده اند بمقصود کین زمان | دامان غم گرفته و خود را بهشته ام
خون شد دلم در آتش سودا و هنوز | تا بر سرم جفا ز غم او نوشته اند
در جامه دید چون تن صوفی نگار | یا رنگه ازین غم دیگر نوشته اند

وله ایضا

ما عشق تو بر هوای جهان بساخت | جو مشک او در آبی نتوان نهان بساخت
مرا گویند با او صبر پیش آر | کی بر آتش سوزان توان بساخت
ستم بیار زد دلم بی و نگارم | اگر آن شوخ من با این و آن بساخت
قتیل غمزه و ابروی او یم | چه چاره جز به تیغ و تیر و کمان بساخت
نهان میداشتم در دل غمت را | لب خشک و رخ زردم عیان بساخت
میان ما برت بهر کشتن من | خدا او را بجانم مهربان بساخت
جو اندوه و فراق یار صوفی | غم دیگر ندارد هم بآن بساخت

وله ایضا

من که دیوانهٔ آن سلسلهٔ موی توام | جان بلب آمده در آرزوی روی تو
نظری بر من دیوانه کن ای حور لقا | کین زمانی بجز مری زنده من از بوی
ناوک غمزه رسید تا بدل از ترک دو چشم | در تمنای کمان خم ابروی توام

مرده در خاک چو بیچاره بهم برخفت   همچنان میل دل خسته بود سوی توام
از در خویش مران رحم کن از بهر خدا   که من آنجا بطفیل سگ آن کوی توام
پرده بگشا دمی ار در نظر آیند دوتا   آه تا شیفته قامت دلجوی توام
گفت آن سرو گل اندام که چون بی خوفی   ای مرا آدم من بیچاره دعاگوی توام

وله ایضاً

دل چو دیدان شکرین لبها و مشکین خال او   میشود دیوانه چون من از وسکین حال او
می خرامیدن نگار در پیش میشد قیامت   خوش بود عمر ای دریغا عمر در دنبال او
هر که باشد دل اسیر زلف سیه روی گر   بسته دام بلا شد مرغ فارغ بال
تا بسر تاج سلاطین تاج میدان ای گریست   آن سری کاندر جهان شد بیاعتی پامال
باشد این دل وارهد از تشنگی   نیست هیچ صنعتی چون باز در چنگال او
خاطرم در ره بنعل و اشک پیش عذر قیس   جی وری آمد بلی نیکو نباشد فال او
لعل او زنگار در ایرست اردو روشن   باده جم ایست کی ای آن لبان آل او

ک

کی فروشد او بجان بنده خاک پای خویش   بهتر از هر دو جهان باشد چو یک مثقال
عقل و هوش و جان و دل بربوده ای صوفی رخش   کی تواند گفت شعری خوش زبان لال

وله ایضاً

هر که آن چشم سیه دیدان لبان آل او   گشت بجان چون دل کنون در بسته ... بال
چون عیان شد طلعت خورشید آن ماه منیر   ذره وار این دلم رقاص در دنبال
میشود دیوانه گیسوی بر آتش دل چون کنم   گر بینیم نامه شوق ترا بر بال او
من چه گویم حال دل با زلف او چون گوی را   در جهان چوگان بود خود مطلع بر حال
خواهم از باغ وجهان لب لب شفتالوی   چون خدا داده است چنین از چه باشد حال
بس که مرغ روح من پرمیزند در گوی ...   شرم میآید مرا دیگر از این احوال

یار صوفی را بگوی دوست گاهی بود
رفت آن حال و ترا از یار شد امیال او

وله ایضاً

وقت آن شد که اقامت بخرابات کنیم
خنده در مدرسه بی فایده اوقات

عمر بی صحبت رندان خرابات گذشت
باقی عمر بیا تا بمکافات برم

میکند آب عنب آینه دل صافی
خواهم این زنگ غم از طلعت مرآت

گر دو صد بیت کرامات بگوید پیدا
من چرا رنج دل از بهر کرامات

زلف آن شاه پر فتنه دور قمر است
زان سر و شور امان سوی خرابات

طاق محراب در ابروی تو کردم زلف
تا دل غمزده خود بمناجات برم

هر کسی روز جزا تحفه کند ارسال علی
من چو صوفی غم او را بمباهات

و له ایضاً

ساقیا عید صیام آمد و هنگام بهار
بعلی ز غم صراحی تشنگان باده بیار

از سر کوی تو هرگز نروم یعنی چون
بی جمال تو بود در نظر من گل خار

عمر چون باد روان است و فلک جای گذر
چون دمی خوش گذرد با تو غنیمت میدار

حالیا این دو سه دم را تو غنیمت گیر
چون نداری خبر از خاتمت و اول کار

ط چو دیدی دل پر خرابات بحالی
دیت آورد آمین آن ابل کم زن خورمانی

غم دنیا چه خوری باده خور و شاد بزی
یک نصیحت بشنو عمر نباشد جاودان

صوفی از صحبت ما چیس برو در نهانی
ملتی هست که از ما رجه نیاید خرما

و له ایضاً

ساقیا عید صیام آمد و نوروز رسید
سبزه از هر طرفی چون خط معشوق دمید

میکند بلبل شوریده حکایت بچمن
انتظاری که بوصل گل سیراب کشید

کی کشاید بچمن از طرفی عید کشش
همچو من هر که بود از رخ دلدار امید

گو غنیمت شمر امروز که دنیا گذرانست
هر که سودای تو دارد دو عالم بخرید

اشک من در هوس خاک کف پای حبیب
سیلها رفت در آن کوی و بگرد نرسید

روح را گشت میسر شرف پابوسش
دل اگر دولت وصل تو بجان طلبید

در ره عشق تو صوفی شده پیر کردان آه
نیست این باد دگر راه گرانی بود

ولہ ایضاً

ای شاه حسن بر من مسکین زکوة ده — دل مرده ام مرا ز لب خود حیات ده

چشم مرا ز خاک قدم ساز پر ز کحل — نیکی کن این زمان و بهجر فرات ده

از شوق روی خوب تو دارم رخی چو زر — و چه مرا به بین و از آن لب نبات ده

دل در کمند زلف تو افتاد و شد اسیر — از بند آهوی چو چشمت او نجات ده

جز یاد دوست هر چه بود هست مهملات — ای دل بیاد و ترک همه مهملات ده

نشناخت قدر خاک کف پای تو ورق — ای جه بداغ آتش هجران سزات ده

فصل صبوح زان می چو اگر خورده — ساقی مرا بلطف از آن باقیات ده

خواهی تو صوفیا که بیابی ز خود حضور — بردار از وطن دل و ترک جهات ده

ولہ ایضاً

آن چشم نرگسین بسر آن پسر مرا — چون لاله ساخت غرقه بخون جگر مرا

نیک و بدی چو هست بتقدیر چون کنم — ز آنها رسید هم ز قضا این قدر مرا

در

دردیست در دلم که مداوا لبان تو — تا شد دوای سینه لبی کاشکر مرا

بر دیده تا نشست چو تیر تو کاتب شک — بودی بجای هر مژه چشم دگر مرا

عشق ترا چگونه نهان سازمت که — لبهای خشک شاهد و چشمان تر

حال دلم شدست پریشان چو خط یار — برهم زدست شورش دور قمر مرا

صوفی بکو منزل مقصود راه یافت — آری دلیل عشق تو شد راهبر مرا

ولہ ایضاً

گر کاتب قدرت بسر من ننوشتی — از صومعه دل میل نکردی بکنشتی

خرم دل آنکس که میسر شود اورا — یاری و صراحی شراب و لب کشتی

گو بر سر تم سبزه گلنار نمایند — سازند چو از خاک من غمزده خشتی

گر ره بسر کوی تو بردی دل زاهد — سودای بهشت و هوس حور بهشتی

ما را ز رسیدی شرف عشق بعالم — گر دست قضا در گل آدم بسرشتی

بر مهر تو دارم دل و غمهای رقیبان — حیفست که هم کاسه خوبی شده زشتی

چو نقش خیال تو بودی بعشرتش　　پر شور که صوفی بچشم دیده نوشتی

ولہ ایضاً

یار ما گفته است دا چه داشتی ثلاث　　کین جهان کهنه پایانست به یک دو روزی آماث
جدث جهان حکایت چو دنیا این دم　　آب میگن جلال دوست بشوریدن احداث
سوز نوروز دهید می بده بساقی　　آمد انفو آنست دیار حق میدانید ابواب
دو موافق بهم و نشسته میهای کهن　　در چمن خوش بود با ساکه چنین کرد ثلاث
با غم و درد بساز ای دل بیچاره من　　چون ترا آمده این زادم خاکی میراث
بهر از جور فلک جانب میخانه پناه　　نکهت باده جز ابر پناهنده غیاث

صوفیا جاهل دنیای دنی مردار است
جو خبیث است تو دل بی بهی رهاث

ولہ ایضاً

هر آدم خاکی جو غم بود میراث　　کی بسته دامن ساقی کزو رهیم غیاث

جهان

جهان تو دو چه بی باز ماند از فرعون　　بشو به آب قناعت تو دست از این احداث
جو گنده پیر قبیحیت ده به مردم خوار　　برو جو اهل یقینش طلاق کن ثلاث
فلک جو جادو تو زالیست زود شیون　　بناه ببر بدر پیر فروش از احداث
جهان جو بر سر راه قیامتست بلی　　منه اساس اقامت که نیست جای ثبات
بخبث این جهان و تو باز عالم دیب　　جو کرگسان مکن ام وز خوی بر احداث
بنه تو دل به غم و غصه جهان جو　　جو این رسید ز جو آدمت میراث

ولہ ایضاً

وه که جانم گشت خون از درد بی آرامم دو　　بیا ساقیا لطفی بکن جامی بده با نام دو
مانده بر بادام چشمانش دهان پسته باز　　همچو من افتاده مسکین چون کند بادام
بیکنم جان را نثار مقدم میمون او　　گر بمن پیک صبا آرد دمی پیغام
هر زمان تیر خدنگ غمزه بر جانم زند　　منت ایزد را که هردم میرسد پیغام
جان اگر باشد مرادت ای پیک اجل　　زینهار در دم چون من تا خوش برآیدم

از غبار آن زمین چشم مرا پر نور کن
ای صبا چون بگذری دامن کشان بر بام او

میرود در صوفی ز دنیا وین تمنا در سرش
تا کند جان را نثار امروز بر اقدام دوست

والہ ایضاً

چشم بی دیدی بسی بودم ز هجر آفتاب
یا دی نیافتم جهان بهتر از کتاب

غیر از صراحی نیافتنی و روی خوب
گر خبر از زمانه بود زود کن اشتیاب

آمد خیال دوست مرا دوش در نظر
چون من که دید در همه دنیا شب آفتاب

در دل شکسته مهر رخ او بگاه جان
آری چو جای گنج بود منزل خراب

هجران آن نگار عذابیست بس الیم
یا رب ذقن قرب عذابیست بر عذاب

درد و در چشم مست و لب می فروش او
زنها در شهر روزه گشاده ند از شراب

در چنگ غم نماز تو امروز صوفیا
مدهوش گذشت ناله و ناله تو چون رباب

والہ ایضاً

خرم آن روز که دیدار تو ام روزی بود
وصل جان بخش تو ام دولت پیروز بود

قصد جان داری و در سینه فکندی آتش
با من نهان ز تو از غایت دلسوز بود

غمزه را کشتن عشاق چه تعلیم کند
نیک پیداست چه حاجت به بدآموز بود

گفتمش ریخته شد خون قرب تو بگاه
گفت آری که مرا زانکه سینه سوزی بود

گر چه شد عاشق و رسوای جهان عجب مکن
نکند صوفی درویش چو این روزی

والہ ایضاً

عید صیام آمد و موسم نو بهار هم
وصل نگار باید و باده خوشگوار هم

یار سیاه غمزه را چون بد دار ز دار جفا
لشکر هجر پیاده را بشکند و سوار هم

چشم تو کشت خلق را رحم کن ای نگار من
در چه وفا نمیکنی ظلم روا مدار هم

روز شمار بندگان دلبر شوخ دیده ام
از کرم این شکسته را بنده خود شمار هم

زلف و رخ تو برده ز شب رو روز هم
خواب ز دیده من و از دل من قرار هم

نالم از آن که این زمان چشم شکسته را
سینه جراحت از غم و دیده اشکبار هم

ای دل اگر تو عاقلی غم چه منار عاقلان (?) — باده بچنگ آور و بیا ساقی بگلبند ایم (?)
عمر خیال دم آنست بکنج صومعه — در سر و کار عشق شد تا چهل کار دوتا
صوفی مستمند را آمد پیش چون کند — پیری و عشق و مفلسی محنت روزگار

والله ایضاً

دارم دلی شکسته و جان فگار هم — در سر خیال باده و سودای یار هم
از وی جدا فگند مرا چرخ دون نواز — چون او نیافت آه بمن روزگار
خواهی چو یار را بجفای رقیب باز — با وصل گل خوشست جفاهای خار هم
ما را ز دار هم چرا میکند حسود — گر پای دار دو چه غم از پای دار هم
افلاس و عاشقی و جفای زمانه با — افزود این همه بجفای نگار هم
عشق تو پیر نوشت قضا بود این قدر — تقدیر کرده بود مرا کردگار
صوفی بصد زبان غم خود گر بیان کند
جفای یکی نگفته بود از هزار هم

انکس

والله ایضاً

آنکس که روز را بفراق تو شب کند — گر در غم تو زنده بماند عجب کند
در تف و تاب عشق دل من بجان رسید — راحت کجا بود بدنی را که تب
زاهد اگر بخواب ببیند لب ترا — در کنج صومعه می جم طلب کند
عیشی که عاشقان همیشه در جهان کنند — خسرو کجا بعمر خود آن طرب کند
دوشینه که لاف زد از ناز او — زان شش بگوشمال معنی ادب کند
از شوق چشم مست تو کان عین فتنه است — شیخ زمانه میل بآب عنب کند
صوفی مستمند ز سودای لعل یار
عتاب را بنوشید و میل طرب کند

والله ایضاً

ای خرت مایه عیش و طربی اهل نشاط — در دل من غم و اندوه تو جوشش نشاط
پیش اسب تو نهادم رخ و ای شاه بیو — میکشیم با غم فراق تو چو فیلان بدر بساط

کشتهٔ کوی تو خفته در بند قبای پیرهن دل من
بکه از رشک جان دوخته آنرا خیاط

دل بدنیا منه و باده خور و شاد بزی
زانکه عاقل بسپنجی ننهد دل برباط

چه روم سوی گلستان بتماشا چو
نیست از دولت غمهای تو پروای نشاط

داغ سودای تو بر سینه چو ایام نهاد
با همه جرم و گنه بگذرم آسان ز صراط

بیاخت هوفی بسر کوی ملامت منزل
کرد چون شهر دلش را سبق عشق خطاط

وله ایضاً

گر سایهٔ آن ماه بسوی چمن افتد
از رشک قدش لرزه بر چمن

چند چشمهٔ آب خضر از خاک برآید
هر جا که لعابی بزمین زان دهن

رفت از سر کوی تو دل از دست رقیبان
چند آه ازان خسته که دور از وطن

هر جا که برآرم ز تمنای تو آهی
فریاد ازین واقعه بر مرد و زن افتد

بنگر که چو مصباح دلیلی شده روشن
از عکس تن دوست که در پیرهن افتد

هر غنچه نهد بوسه ز شوق دهن او
روزی که صبا سوی چمن همچو من افتد

زان خسرو خوبان دل هوفی شد مجروح
آری غم شیرین بسر کوه کن افتد

وله ایضاً

آن زلف سیه که دلربا شد
در عشق بلای جان ما شد

در سایهٔ سرو ایستاده
بینند که سرو چون دوتا شد

از شادی دهر گشته آزاد
تا دل بغم تو مبتلا شد

عاشق چه رود بکعبه امروز
در کوی تو مروه و صفا شد

بیگانه شود ز خویش ای دوست
با درد تو هر که آشنا شد

از شوق دو ابروت بمحراب
عمرم همه صرف در دعا شد

هوفی بامید آنکه روزی
در کوی تو ره برد گدا شد

وله ایضاً

ای حرم کعبهٔ دل کوی تو
قبلهٔ جانها خم ابروی تو

غنچه گریبان زده از شوق چاک
برده صبا تا چمن بوی تو

آه که خون شد دل شیدای من / بس که نهان می نگرم سوی تو

بیدل و دیوانه شدم آه آه / در هوس سلسلهٔ موی تو

میل بلبهای تو دارد دلم / گر نکشد غمزهٔ جادوی تو

سرو سهی را چکنم در چمن / برده دلم قامت دلجوی تو

آب حیوتی تو از آن میدود / صوفی سرگشته چو ما سوی تو

وله ایضاً

گل جمال تو خواهم بهار را چکنم / به پیش زلف تو من بنفشه زار را چکنم

اگر نهان کنم از خلق عشق آن پری را / فغان و ناله دل بیقرار را چکنم

چمن اگر چو نگارست تازه و خرم / چو بی مساعد تو نه بینم نگار را چکنم

مرا که سیب زنخدان یار در چنگ است / بصحن باغ تماشای انار را چکنم

اگر روم ز دیارش من از تمام جهان / ازین دیار روم درد یار را چکنم

شدست دیده مرا در غم تو جیحون / بیا بگوی لب جویبار را چکنم

رق

رقیب را نتوان دیدنی حریم صوفی / چو رفت گل ز چمن زحمت خار را

وله ایضاً

دارم دلی شکسته و جانی فگار هم / در سر خیال باده و سودای یار هم

از وی جدا فکند مرا چرخ دون نواز / چون او بساخت آه من از روزگار

خواهی چو یار را بجای رقیب یار / با وصل گل خوشست جفاهای خار

ما را ز دار بیم چرا میکند چو دود / گر پای دارد او چه غم از پای دار

افلاس و عاشقی و جفای زمانه با / افزود این همه بجفای نگار هم

عشق تو بر نوشت قضا بود خطا / تقدیر کرده بود مگر کردگار هم

صوفی بصد زبان غم خود گر بیان کند

جفاست یکی نگفته بود از هزار هم

وله ایضاً

عید پیوسته بنوروز و من از یار جدا / دل جدا گریه کند دیده خونبار جدا

خار خار است من دل شده را در سینه
تا فتادم بجهان زان گل رخسار جدا

زانکه چون شهر اگر می نخورد باکی نیست
کرد انکار و ویی میکند این کار

بلبل امروز مغنی شده در صحن چمن
شیشه را ساز کنون همره گلها

دارم از باغ وصالت هوس شفتالو
خوش بود میوه که خود میکنی از بار

گر بغیر از گل روی تو نگاهی بکنم
باد در دیده من هر مژه یک خار

دل چو یوسف که نهان برد و چشم است
چون بگویی تو غریبست نگه دار جدا

وله ایضا

بیا که عید صیام است و باز فصل بهار
غم زمانه بدل کن بباده گلنار

چو دهر باد شه زایست و غم مستعجل
اگر تو مست نباشی چرا شوی هشیار

سبوی باده بدست آر با پری رویی
چه مانده تو گرفتار جبه و دستار

خمار باده لعل لبان او دارم
درین خمار تو ساقی چرا نی زنم از

بخواب لعل لبان تو دوش دیدیم
مراست این شرف اری ز دولت بیدار

زین

زین عشق تو گشتم غنی بحمد الله
مراست چهره زرین و دیده دربار

بروز واقعه در دامن تو آویزد
بروید از گل چو پی پسند چو خار

وله ایضا

روی تو آتش و ابرو و خال چون سپند
زان زد و چشم بد نرسد مر ترا گزند

دیگر نبات را بجهان قیمتی نماند
زان دم که گرد خط لعل تو نیم خند

چون نی شکر ز قد تو لاف می زند
قناد در دکانش ازان ساخت بند بند

در چین های زلف تو دل ماند مبتلا
آهو کجا رود چو در افتاد در کمند

ای زاهدان چه منع من از عشق میکنید
یا دست چون نصیحت مجنون مستمند

ما عاشقیم و هر دو جهان زیر پای ما
آری چنین دولت عشقیم سربلند

نکهت چه برد دل چو نی و لی چه باک
بیمار را چو داروی نکهت سودمند

وله ایضا

چون درآید ماه من جولان کنان پیش چمن
غنچه از شوقش گریبان چاک سازد چون من

نافهٔ تاتار زان عنبرین خال رخت
شد سیه روی از خطای خویش زان رنگ ختن

در شب زلفش چو رفتی ای دل دیوانه‌ام
باش خاطر تا نیفتی اندران چاه ذقن

کوی او باشد بهشت و من کجا خواهم بهشت
چون کنم ای یار جانان دل بکشد حب وطن

گر شود در روز وفاتم عطر خاک پای تو
حله گردد بر تن چون استخوان من کفن

بر لب آلش بگویم چیست آن خال سیاه
بر نبات اکنون مگس بنشسته بر درج حسن

این تمنا صوفی بیچاره دارد در جهان
در چمن با او یکی من در نهی پایی دو من

وایضاً له

مه آن روز عیدست اندرین راه
که گردم در جهان قربان آن ماه

صفا یابی هر و را گردد دیده
که اندر کعبهٔ کویش بود راه

نکش در روی آن مه آه ای دل
که تیره میشود آیینه از آه

نهادم در بساط عشق بازی
رخ تسلیم پیش اسب آن شاه

ملک

سلامت بگذر ای زاهد از آن کوی
که تیر غمزه دارد در کمین گاه

گدای او بیم و شاهی نخواهیم
بلی انسان شود از جاه مغرور

[illegible]

هذا فی المناقب امیر المومنین و امام المتقین علی بن ابی طالب

گفتم به دل که از سخن خویش چه خوشتر است
گفتا حدیث دوست که خوشتر ز شکر است

هر جا حدیث دوست به نیکی عیان شود
از عطر آن حدیث دل و جان معطر است

باشد ز رنگ هر چه دو بارش کنند یاد
الا حدیث دوست که غیر مکرر است

دانی و گر نه با تو بگویم که دوست کیست
الله و محمد مصطفی و دگر دوست حیدر است

گفتست مصطفی که ای اعلای مجتبی
من شهر علم و علی آن شهر را در است

بر اولیا مقدم و بر انبیا قریب
زوج بتول و باب شبیر است و شبر است

در گاهواره مار سیه را دو پاره ساخت
زان روز باز در عربش نام حیدر است

چندین هزار قلعهٔ کفار را شکست
زان کمترینه قلعهٔ مشهور خیبر است

مهر علیست در دل ما همچو جان نهان
بر اولیاء آفتاب احد چو پرور است

تا کرده وصف رنگ علی گل ببوستان / زان روز باز بین که دهانش برازر است
ما را چه غم ز تشنگی روز رستخیز / آن شاه چونکه ساقی آن حوض کوثر است
آنرا که هست در دل از آن شاه کینه / بیشک حرامزاده و ناپاک مادر است
در شأن اوست آمده امروز هل اتی / از آسمان بعالم و این خود مقرر است
ای خارجی تو قدر علی کی شناختی / خواب شریف او بعبادت برابر است
دانی که کیست آنکه بدشمن بداد سر / آن شهسوار چابک میدان خیبر است
یعنی علیست آن اسد الله غالبا / بشنو بگوش جان ز من این را که در خور است
نام شریف او که بود همچو دم دلم / بر جان خارجی بنگر همچو خنجر است
از هیبت حیات آن ذوالفقار او / تا روز حشر ولوله در جان قیصر است
ای توتیای دیده من خاک پای تو / تاج سرم ز خاک کف پای قنبر است
هر جنس خدای گفت بقرآن و مصطفی / چون ملک دین چمن قدوس مخبر است
بحر علوم و کان سخا و شجاعت است / مفتی جن و قاضی باز و کبوتر است

در چشم همتش دو جهان کمتر از خسی / هر ذره کپش هزار چو قیصر قلندر است
ای شهسوار دین نظری کن بکار من / کز محنت زمانه مرا دل مکدر است
دست عنایتی بسر این فقیر مال / چون کمترینه بنده مسکین این در است
گشته غریق بحر غم ای شاه اولیا / دستش بگیر از کرم این دم که مضطر است
در آخر زمانه فتادیم چون کنیم / دین چرخ دون نواز ببین سفله پرور است
آماده کرده محنت و غم از برای من / گوید که نوش کن تو که روزی مقدر است
عیش و طرب بهر دم نا جنس میدهد / کین قوم را عطای من امروز در خور است
جور زمانه چند کشم یا امیر من / گوش فلک ز ناله و فریاد من کر است
وقت است اگر نظر کنی ای شاه اولیا / بر صوفی شکسته که چون خاک این در است
یا رب بحق دو دوست ای شیخ فرق پاک / کز بوی و موی شان همه عالم معطر است
کز غم خلاص کن دل بیچاره مرا / چون در دو کون لطف تو ای دوست رهبر است
باریست بر دلم که مرا نیست تاب آن / دانی که چیست گفتن آن پیش کس مکرر است

دانای درد سینهٔ مجروح من توئی / یا رب بلطف خویش دوا کن که دردمند

آمد ندا ز عالم غیبم که در خورست / کای مستمند وقت مداوا و معدلت

آید کسی که از اثر لطف و رای او / روی زمین ز نام شریفش منورست

گشتست در جهان سبب امن و عافیت / خاک درش کنون شرف تاج سرورست

سلطان حسین خان که زمان عدالتش

بر طاعت و قرب پاکان برابرست

چندان بدار بر سر خلقان این جهان / کین قرص آفتاب بمینا مدورست

از یمن همتی که علی داشت بر حسین / ملک هراة و جمله جهانش مسخرست

شاها گرفتن تو جهان را بضرب راست / از ضرب تیغ نیست که از جای دیگرست

بعد از نبی مصطفی و علی حسین دان / این دولت شریف تو والا منورست

ارکان دولتت چو ببایند در صفات / هر یک ز همت تو بر سیم برابرست

بحر محیط و قلزم و عمان و هر چه هست / در پیش همت تو قلیل و محقرست

کز

گردون کشی که بر فلک سود و روح او / چشم رکاب تست پیش تو امروز چاکرست

شد کوکب سعید چنین بخت ناگهان / اینها ز چرخ نیست که از نزد داورست

بگشای چشم عبرت و فرصت شمار عمر / این دم که دولت تو بعالم مظفرست

در عدل کوش و حاجت درماندگان برآر / چون حاجت تو نیز بر الله اکبرست

با خود نبرد جز عمل و نام نیک کس / بشنو بگوش جان ز من این را که گوهرست

یا رب بدار دولت و ارکان و حشمتش / چندانک این سپهر برافراشته درست

صوفی دعای دولت او گوی روز و شب

چون نی غرض دعای فقیران مؤثرست

فی القصیده غفر الله ذنوبه

کرد با چشم تو خود را چو برابر نرگس / بگل بخندید ازین واقعه خوش بر نرگس

انفعالی که ز چشمان تو دارد در باغ / تو عیانست که برآید بچمن بر نرگس ٥

تا نثار قدم یار کند در گلزار / ایستاده است بدین کاغذ بر زر نرگس

کرده گو گردن و در لهو پیشی نکرده
پست مخمور کند میل بساغر نرگس

نو عروسیست که در صحن چمن آمده تب
میکند میل از آن با زر و زیور نرگس

سبز پوشیده و در عین تو شب ورز
خضر گلهاست بدان موی معنبر نرگس

تن عریان و سر انداز همیدانی چیست
تمنای تو گشتست قلندر نرگس

بس که در روی گل از چشم تو شرمنده بود
میرود سوی چمن بر سر چادر نرگس

خواجه امروز چو سوسن که زبان بگشاید
تا دعای تو کند بر سر منبر نرگس

چون در آیی بچمن سر بنهد بر کف دست
گرد وشب با گل سیراب معطر نرگس

در خمارم من سودازده از چشم خوشش
بارها گفته بگلزار که کمتر نرگس

چشم جادوی تو تا که چو نظر کرد بخاک
از دل خاک همان لحظه شد اخضر

داده دورت شوخت بصبا در پوپین خاک کرد
خورده های زر خود کرده درین سر

سر بر آورده تو پنهان از ذوق دو چشمش
چون من دلشده در فرقت دلبر نرگس

چشم بگشاده که بیمار شد از فرقت تو
تا زمانی شود از درد تو خوشتر نرگس

کو

گو مگوشید که بر روی چو قدت بتماشای باغ
سخن کز همکند راست چو با او نرگس

تو زبان آوری ای سوسن و او چهار وقت
خویشتن را نکند با تو برابر نرگس

سبز و از پیش پایه قد تو بچالم روید
گشته اندر عکس دو چشم تو مصور

نشود تا که گل از پرتوش لاف زند
زان معاشر نشود با گل احمر نرگس

بهوا داری چشم سیهش روز جزا
سر برآرد ز دل خاک بمحشر نرگس

گر بدی بال و پرش در هوس چشمانت
بر سر کوی تو گشتی چو کبوتر نرگس

بچمن مست در آیی بدر آید ز خمار
گر نگاهی بکند چشم تو اندر نرگس

مست مداح دو چشمست دگر
زان دلم هست در آفاق برابر

تا نبیند رخ زیبای ترا نامحرم
برکشید ... و تیغ و خنجر

سر گرانست و سبک از لب او جوید می
وه به بیند که چها داشته در سر

تا قیامت بود او شاه ریاحین جهان
مست آید بچمن جای تو ... نرگس

دیده در مصحف گل صفحه بیاض طاعت
آیه جیش تو ... نرگس

ای دل از حسرت آن غمزهٔ مستانهٔ او
سوی گلزار رو و زار نگر در نرگس

شب نخوابی بچمن در ره تو بهر ضیا
مشعل گل بود و شمع منور نرگس

گل در آن صحن چمن نه بهشش دلکی است
صفت حسن ترا برده بدفتر نرگس

چو قلم زار ز ضعفست بگویم که چرا
گشته در فرقت چشمان تو لاغر نرگس

گر ز خاک کف پای تو نشانی یابد
سر بعیوق کشد همچو صنوبر نرگس

تا بپا بوس تو باشد که مشرف گردد
آمده با دو قدم ساخته از پر نرگس

بس که در فرقت او شب همه گریه دارد
چکند گر نکند دامن خود تر نرگس

چون نه پیراهن دلدار ز گل یافت نشان
گشت در خدمت او بنده و چاکر نرگس

غیر چشم تو نخواهد که ببیند چو رسد
بر سر انداخته زین واقعه مجمر نرگس

تا دگر غمزه دعای شه عادل نکند
دوش در صحن چمن کرده مقرر نرگس

خسرو روی زمین فخر جهان شاه حسین
آنکه از خاک رهش یافته افسر نرگس

در چمن سایهٔ قدش چو فتد بر سر او
پرورد جا که بود رشک بدیگر نرگس

نی

نی نداند که چه منسوبه نهد بر سر پاش
گشته حیران و پراسیمه و مضطر نرگس

با ادب سر فکند پیش و ستادست بدر او
میکند خدمت سلطان مظفر نرگس

زود گرای گل سیراب حکایت نکنی
گر چو خاک ره شاهست مطهر نرگس

کرده از بهر چمن شاه گدایی بوسی
زان سبب صحن چمن کرده معطر نرگس

نیستی قابل خاک ره سلطان گویند
گوش خود ساخته از بهر همین کر نرگس

گر ببارد نفسی ابر عطا و کرمش
بگذرد از سر شمشاد و ز عرعر نرگس

تا نشستی تو مربع بچمن با دل شاد
نکند میل بخورشید و بزر نرگس

آرزومند بپا بوس سگان تو بود
وین میسر نشود رحم بود بر نرگس

گفت که بلبل شوریده ثنای گل خوش
چیست در کوی تو امروز ثناگر نرگس

گر بنفشست چو انگشت دل افسرده ز غم
چیست در خدمت او گرم چو اخگر نرگس

زد تمام آب فکندی چو باطراف چمن
. یکبار شد از آن روز محقر نرگس

رفت سوی چمن و خیزد و از روی طرب
گر ز بر کرد و شد جانب آن در

از پی لطف تو گر یک قدحی نوش کند — بوی می نخرد حشمت سنجر نرگس

در شب بدر سپهار را نتواند دیدن — گر ز کوی تو شود دیده اعمی نرگس

سوسن از بهر چه از رشک برد بر کاس — گشته از سیم و زر خویش توانگر

چون نرگس شیفته بود چشم سیمش گردان — گشت در چمن جام که و پیر و زرگس

ترک کله کرده کلاهیست مگر نرگسی — پشته برتت زرد جو پیلک زرگس

از سفال چک اوگر نخورد آب شود

بهتر از صوفی بیچاره پشمینه ور نرگس

في الترجيع عفا الله ذنوبه

جانا حق دوستی نگه دار — دل را بنگاه دگر میازار

ای جان دو جهان گناه دل نیست — چشم سیه تو کرده این کار

سوزم من سینه مراد چون شمع — شبهای دراز روز بیدار

چشمت که بخواب ناز رفته — او را چه خبر ز عاشقان بیدار

دوای

روزی که تو سرخوش و خرامان — از خانه روی بسوی گلزار

بر خیزم و دامن تو گیرم

سر بر قدمت نهم بمیرم

ای دوست نظر نگاه ما کن — درد دل خسته را دوا کن

تا چند کشیم جفا و جورت — آخر نفسی بما وفا کن

ای خسرو جمله ماه رویان — روزی نظری باین گدا

با من ز چه روی سرگرانی — ای عمر عزیز من صفا کن

پیمانه چو با دراز سازی — گویی که بخشم خویش جا کن

بر خیزم و دامن تو گیرم

سر بر قدمت نهم بمیرم

ای دوست بیا که نو بهارست — در گلشن قدحی که وقت کارست

گل در چمنست از آن بیفشر — کز پیرهن تو یادگارست

گل را چکنم که بی جمالت   در سینه بود خار خارت

بنمای جمال و پرده بردار   امروز نه وقت انتظارت

چون سوی چمن روی خرامان   پستان زکه موسم بهارت

برخیزم و دامن تو گیرم

سر بر قدمت نهم بمیرم

دل برده ز من رخ تو ناگاه   پروای دلم نمیکنی آه

ای از تو مرا هزار غم بیش   بنگر تو بسوی بنده ناگاه

نالم شب و روز در فراقت   دارم چو بسینه درد جانکاه

گشتم چو گوی از دو چشمت   سرگشته من فقیر ای ماه

روزی که دو چار من شوی تو   مستان و قبا کشاده در راه

برخیزم و دامن تو گیرم

سر بر قدمت نهم بمیرم

ارام

آرام دل فقیر من تو   جان و دل و شاه و میر من تو

دریاب مرا که مستی ای دوست   در عشق تو دستگیر من تو

همتای تو در جهان ندیدم   ای دلبر بی نظیر من تو

آخر نظری بحال من کن   ای خسرو دلپذیر من تو

روزی که بکوی تو رقیبان   گویند که با اسیر من تو

برخیزم و دامن تو گیرم

سر بر قدمت نهم بمیرم

چون از تو مرا اسیر باشد   جز تو هوس دگر نباشد

صد جان بکنم فدای رویت   ای جان جهان مگر نباشد

دریاب که زانتظار رخت   اندر دو جهان بتر نباشد

جانا چو بزر بود ترا میل   بیچاره مرا که زر نباشد

مستان چو گذر کنی بسویم   روزی که مرا خبر نباشد

برخیزم و دامن تو گیرم

پر بر قدمت نهم بمیرم

قال دل من اگر بدانی — بر من قلم جفا نرانی

جان زنده بیا دست امروز — دل را چه محل که جان جانی

چون نامه مرا بخوان خدا را — تا کی تو مرا بسر دوانی

یارب چه شود که چون سگ خویش — صوفی فقیر را بخوانی

گر از سر کوی خویش گویی — اکنون که برود گدایی

برخیزم و دامن تو گیرم

سر بر قدمت نهم بمیرم

تشنیع زنان غفر الله ذنوبه

هر کرا آرزوی زن باشد — دشمن جان خویشتن باشد

خوردن او بود غم و غصه — تا ورا روح در بدن باشد

خویش

خویش را بی غم آن زمان بیند — که تنش خفته در کفن باشد

بسته بخت زمانه شود — شهره جمله انجمن باشد

گر تو خواهی که این دل و جانت — همچو گل تازه در چمن باشد

زن مخواه ای عزیز من زنهار

وقنا ربنا عذاب النار

زن اگر هست دختر قیصر — ای برادر بسوی او منگر

زن درین روزگار هست بلا — از بلا کن تو ای عزیز خطر

گر ترا طلبانیست هوس — دختری را بخواه با مادر

تا بیاموزد از مادر ادبی — شرط محبوب داشتن دختر

با تو گویم دوای این بشنو — از من خسته و مکن باور

زن مخواه ای عزیز من زنهار

وقنا ربنا عذاب النار

چون زنی را نخواستی ناگاه
در غم و غصه بید از آن میگاه

سر خود را نمی کند بالا
چون ترا دید در سرا ناگاه

چون تو رفتی از آن سرا بیرون
در پس در دوید و بر سر راه

چشم بنهاده تا که می آید
اندر آن کوچه از سفید و سیاه

این سخن را بگوش جان بشنو
از من امروز خواجه بی اکراه

زن مخواه ای عزیز من زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

رفت با وعظ و یار میجوید
تازه بوس و کنار میجوید

از زنا سیر گردید از وعظ
بی تو مردی دگر همی جوید

چون ببیند او رید مقداری
فرصت و وقت کار میجوید

سیمتون میکند طلب دیگر
از تو آن زر و مال میجوید

چون برفت او و تو بخوردی
از تو گشت بهار سیمی جوید

زن

زن مخواه ای عزیز من زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

مرد برخیز تا بهار کنیم
روی خود سوی لاله زار کنیم

خوش غنیمت این زمان موجود
ما چه سازیم و خود چه کار کنیم

پنج روزی که نیست با هم عیش
کار آنگاه اختیار کنیم

رفت آن مردک و خری بخرید
چیست خاتون خود سوار کنیم

دو خر و یک زنی روان گشتند
سوی صحرا که ما بهار کنیم

زن مخواه ای عزیز من زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

زن چو صحرا بدید گشت بهار
ساعد خویش و دوش بسته نگار

چادر خود روان بشوهر داد
که برات من این نگه میدار

مردکی دیگرش چو دید چنان
دل ز او برد آن زن مکار

در پی شان روان شد او از دور　　میکند آن نگاه در دلدار
زن با آن یار تازه شد بر کوه　　منتظر ایستاده این دو جما

زن مخواه ای عزیز من زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

بازگشتند جانب خانه　　مرد مسکین حمار میراند
از پی شان روان شده چون باد　　از سر کوه مرد بیگانه
زن ایستاده چون بخانه رسید　　مرد درویش خود چه میداند
ساخت او را بحیله اندر خواب　　یار را برد جانب خانه
بشنو از من اگر ترا عقل است　　این سخن را که هست زنانه

زن مخواه ای عزیز من زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

گر تو خواهی که زن شود خشنود　　غافل از وی بهیچ نشاید بود

خوش

خوش درو بند در دل شب تا　　خواجه آشفته وار خواب آلود
چون ملک تو او فتد بشر　　بی زن و بی نوا ز چون بود
از تو یک لحظه شود فارغ　　از نهادش اگر برآری دود
گر نداری تو قوت این کار　　باید از من نصیحتی بشنود

زن مخواه ای عزیز من زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

بشنو از صوفی پریشان حال　　باشد اندر زمانه فارغ بال
از زنان خود وفا محال بود　　گر بگویی تو چیست ام جدال
من زن باوفا ندیدم یار　　عجب این اگر بود امسال
نیست در دین عورتان کامل　　گر بدر خوانده نیست در دنبال
پارسا آن زنی بود امروز　　که ورا نیست هیچ حسن و جمال

زن مخواه ای عزیز من زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

گر ز عشق و دوست میخواهی نشان
دفتر ده نامهٔ صوفی را بخوان

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنای ملک بی نظیر / جمله جهان را بکرم دستگیر
اوست دلیل همه سرگشتگان / راهنماینده برگشتگان
روز پدید آرد و روزی دهد / خلق جهان را بکرم نیک و بد
اوست منزه ز همه کاینات / هست چو موصوف بذات و صفات
خاک زمین را بکرم می‌کند / این بجز از حق دگری کی کند
لعل کند از سنگ پدید آن / ساخته طباخ جهان آفتاب
باز از این سنگ و ز پولاد سرد / آتش سوزنده پدیدار کرد
خیمهٔ زربفت سمابی ستون / بر سر عالم کند او سرنگون
مشعله داری کند این آفتاب / بر سر این خلق جهان بی حجاب

هرچه کند او بکمال کرم / لطف بود در حق آدم بدم
آورد از کتم عدم در وجود / آدم خاکی که ز بهر سجود
تاج سعادت بسر او نهاد / بر رخ او چون در عرفان گشاد
گرد شناسا بخود این خاک را / منظر خود ساخت دل پاک را
هرچه دگر در همه عالم است / آن همه از بهر بنی آدم است
آدمی از بهر شناسای اوست / گر بشناسی تو خدا را نکوست
عقل و خرد داد ترا و تمیز / تا بشناسی تو خدای عزیز
گر تو بدانی بیقین از خدا / عشق بود دولت دیگر ترا
آدمی از عشق بود با شرف / عشق چو دُر است و تن چون صدف
آدم از آن خاک چو موجود شد / بود بر او عشق که مسجود شد
نوح سفینه باز با آن قوم جهل / یافت ازین عشق ز طوفان خلاص
عشق چو آمد سوی موسی چو پیک / نور برآورد که انظر الیک

عشق چو با آن عیسی مریم رسید / در دم از این خاک بگردون برید
باز به بین خاتم پیغمبران / رفت ز عشق او بسوی لامکان
هر چه بگفت و ز خدای شنود / آن همه از مرتبهٔ عشق بود
پس تو بیا عشق ببازی مدان / هست بحقیقت تو مجازی
ور بمجازی شودش جان گداز / هم بحقیقت کشد او از مجاز
عشق بود مخزن اسرار دوست / او بحقیقت و مجازی نکوست
زنده بحقیقت دل آدمی / عشق عزیزیست تو خوارش
گر بحقیقت نتوانی رسید / عشق مجازی بکن این دم پدید

در صفت عاشق شدن جوانی

بود یکی روز جوانی مگر / حافظ اوقات و دل با خبر
قطع تعلق ز همه نیک و بد / روز و شبان حافظ اوقات خود
از همه خلق جهان بر کران / گوشهٔ عزلت شده او را مکان

گوشهٔ تنهائیست و رخسار زرد / از همهٔ آفاق دلش گشته سرد
بی کس و بی مونس و بی یار و هم / شب همه شب دیده بیدار هم
عافیتی و آشتی بعالم تمام / حسرت او برده همه خاص و عام
طعن زدی بر همهٔ عاشقان / کس چه بد او غم دل از دوستان
حسن که باشد که رباید دلی / گشته بدیدار ز آب و گلی
کرد بسی دعوی باکی مگر / غافل از احوال قضا و قدر
بود بهمسایه یکی آن جوان / سرو قدی لاله رخی آن زمان
دلبر با آن قلم جان گداز / دیدن او مایهٔ عمر دراز
ز ابروی او گشته خجل ماه نو / برده ز خورشید رخ او گرو
گیسوی او حلقه زده چون کمند / کرده دل غمزده را به بند
نرگس او چون دو بلای سیاه / کرده همه خلق جهان را تباه
لعل لبش باده میخانه ها / طلعت او چارهٔ غمهای جانها

حقه پر دُر گهر آن لبان — مهر رخش ورد تن عشاق جان
از قد او سرو بستان خجل — پاک رویش شده ترک چگل
آنک گل از طلعت او کرده دق — پسته ز شرم رخ او در عرق
ساعد او هست چو جان در تنم — بست گر این واقعه در گردنم
آب حیوة از لب او شبنمی — زو نبود هیچ دلی بی غمی
خنده او لذت شهد و شکر — طلعت او مایه نور بصر
گر صفت او بکنم در جهان — راست نیاید بقلم این زبان
دید چو رخساره زیبای او — گشت جوان واله و شیدای او
قلب جوان واله جانانه شد — راست چو مرغی به پی دانه شد
گشت جوان بی خور و خواب دو ماه — سینه مجروح و دل پر کراه
داشت دلی آن دلش از دست رفت — بود چو مرغی قفس بشکست رفت
ماند لب خشک و دو رخسار زرد — دیده خونبار و دلی پر ز درد

مجرمی سینه تا که کند عرض حال — گشت بهر دست غم او پایمال
شب همه شب تا سحر میگریست — خشک لب و دیده تر میگریست
سوخت جهان زآه دل بی نفیر — محرمی سینه تا که شود دستگیر
مضطرب و بی سر و سامان شده — در پی این واقعه حیران
جان و دل او چو بهم یار شد — عاقبت آن دلشده بیمار شد
داشت یکی خادمه آن نگار — دید جوان را که شده بیقرار
بر سر بالین جوانش نشست — دید جوان میرود از کار دست
برده بد آن خادمه چیزی گمان — گفت چه حالیست ترا ای جوان
گفت جوان حال دل زار خویش — ساخت ورا محرم اسرار خویش
گفت برو بهر خدای جهان — حال دلم را بکن آنجا بیان
گاه بود رحم کند آن نگار — بر دل مجنون که شده بیقرار

نامه اول از زبان عاشق بمعشوق

ای صنم لاله رخ گلعذار	گوش بحال من بیچاره دار

سرو قد سیم بر نوجوان	از من درویش چه پنهانی بگو

زآتش غم گشت کباب این دلم	چاره من کن که درین مشکلم

رحم نما بر دل شیدای من	گر بکنی رحم تو ای دلکشی

درد مرا مایه درمان توئی	آرزوی دیده گریان توئی

بی تو ندارم سر خویش ای نگار	عشق برآورد ز جانم دمار

سینه من در غم تو چاک شد	دود دلم جانب افلاک شد

صبر ندارم چه کنم آه آه	سوی من افکن نظری گاه گاه

چند کشم آه بشبهای تار	چند بگریم ز غمت زار زار

دل ز تو برداشتنم مشکل است	مهر تو چون همدم جان و دل است

چاره من کن که اسیر تو ام	بیدل و مسکین و فقیر تو ام

بی تو مرا نیست صبوری بجا	مرغ دلم چند زند پر و بال

از تو

از تو ندارم من مسکین گریز	ای بت عیار مرا دست گیر

چاره کار من بیچاره کن	دفع دل خسته صد پاره کن

بهر خدا در من مسکین نگر	ای صنم لاله رخ لب شکر

صوفی درویش هوا خواه تست	رو مکنش کو سگ درگاه تست

نامه بردن خادمه از پیش عاشق

خادمه چون این سخنان گوش کرد	عقل و خرد جمله فراموش کرد

کرد پس گریه جواب بیار	خادمه بر جان جوان نگار

گفت بیا غم مخور ای نوجوان	من غم کار تو خورم این زمان

بهر تو بستم بمیان من کمر	بلکه مراد تو برآید مگر

گفت دلت خوش کنش پای بند	غم مخور و صبر کن ای مستمند

عاقبت از صبر برآید مراد	بسکی از صبر بیابی گشاد

داد بسی خادمه دلداریش	کرد درین واقعه غمخواریش

رفت ز بالین جوان آنگاه — تا بر آن صنم گلعذار

عرض نامه پیش محبوب

خادمه چون واقف اسرار گشت — بست میان در پی این کار گشت

داشت سخن زهره گفتن نبود — فرصت گفتار طلب می‌نمود

نیم شبش خادمه بیدار یافت — وقت خوش و فرصت گفتار یافت

کرد ز احوال جوانش خبر — گفت همه حال دلش سر بسر

چون صنم این نکته ز خادم شنید — چین لب خویش بدندان گزید

گفت بآن خادمه بی‌هوش — زانکه بود بر در و دیوار گوش

کیست گدا است کجا و چه کس — تا که برد دست برویم هوس

کشته شود گشته درین غم بسی — کام ندیدست ز لعلم کسی

اوست گدایی و منم پادشاه — کو برو و راه درین کو مخواه

خبر آوردن خادمه

خادمه

خادمه چون این سخنان را شنید — هیچ مجال دگر آنجا ندید

نزد جوان آمد و پیش باز — خادمه بگشاد زبان را براز

گفت که آن دلبر عاشق تو — هیچ ندارد سر و پروای تو

رو دو سه روز دگر ای دلنواز — صبر کن و با غم هجران بساز

نامه دوم از زبان عاشق بمعشوقه

باز جوان نعره بزد از درد و آه — با لب خشک و دو رخ همچو کاه

گفت چه پیدا زنم حکم ای خدا — در غم آن دوست مرا رهنما

نیست مرا طاقت هجران بیا — چند کشم روز و شبان انتظار

دیده بحال من مسکین گشای — در غم خود ای صنما ده نمای

بی خور و آرام و قرار از توام — در غم و در ناله زار از توام

چند کشم محنت دوری دوام — سوی من دلشده کن یک نگاه

دل ز من غمزده بردی نهان — آه چه پیدا زنم حکم این زمان

چاره کن کاندر من درویش کن ۞ فکر دوای جگر ریش کن

پست دل غمزده لرزان چو بید ۞ ای صنم از خویش مکن ناامید

من بجهان داغ تو دارم همین ۞ در من مسکین بحقارت مبین

زآه دلم دود بگردون رسید ۞ آه بگویم که دل از غم چه دید

همدم من نیست بجز درد کس ۞ میکشم این بار بجان این نفس

خوان وصال تو به پیش رقیب ۞ آه چرایم من ازو بی‌نصیب

منتی بر جان من خسته نه ۞ لقمهٔ زان خوان وصالم بده

بهر خدا خادمه بار دگر ۞ از من درویش پیامی ببر

بو که کند رحم بر احوال من ۞ شاد شود این دل پامال من

رفتن خادمه

بار دگر خادمهٔ با وفا ۞ رفت بر دوست فرخ لقا

بود بشب آن صنم گلعذار ۞ تازه و خرم چو گل نوبهار

عیش و جوانی و طرب در سرش ۞ مجلس آراسته اندر خورش

چنگ نوازان و می اندر قدح ۞ مجلسیان گشته ازو پر فرح

آن بت عیار شده نیم مست ۞ خادمه در خدمت و جامی بدست

آن صنم القصه بشد سوی باغ ۞ خادمه [illegible] و بدستش چراغ

باز جوابی ز سخن درج کرد ۞ نقد سخن را بمحل خرج کرد

هیچ جوابی نشنید از نگار ۞ خادمه شد باز ازین غم فگار

آمدن خادمه

چونکه جوابی نشنید از سوال ۞ خادمه باز آمد و بر گفت حال

گفت جوانا غم بیهوده چیست ۞ بر تو باید همه عالم گریست

نیست چو او را سر و پروای تو ۞ بیخبرست از دل شیدای تو

گر بدهی جان ز غم آن صنم ۞ عاشق دلسوخته او را چه غم

چاره خود کن تو بصبر این زمان ۞ از من مسکین بشنو ای فلان

جمع کشاینده هر مشکلست / جمله هر واقعه منفعل است
هست کلید در گنج مراد / مهر تو بشنو زمن ای خوش نهاد

نامه پسیم از زبان عاشق با معشوق

دید چو اندر غم دل مضطرش / خادمه این گفت و برفت از برش
چونکه شنید این سخن آن دلفگار / قطره قطره دیده ز رخسار یار
ناله او تا بثریا رسید / راست چو مرغی بقفس می طپید
درد دلش هر نفس افزون شده / دیده اش از گریه چو جیحون شده
از رخ دلدار شده ناامید / روز سیاهی و دو چشم سفید
اشک روان بر رخ چون زعفران / خسته و مجروح و دل ناتوان
روی بدیوار و غم یار پیش / مضطرب و حیران شده در کار خویش
در غمش آن دلشده بگداخته / وز همه خلق بپرداخته
سر بسر زانو د غم بی شمار / سینه پر از آتش و دل زرد یار

زار

زناله دلش خاطر همسایه ریش / بر جگرش ز وقت دلبر خویش
دلبر ازو غافل و او بیخور / سینه‌اش نقصان بمثال تنور
واقف این واقعه نی هیچکس / دست بسر مانده بسان مگس
او چو نمک گشته گداز آن درد / آن بت عیار ازو در حجاب
راست چو مرغی شده در دام او / چشم نهاده بسر بام او
بر سر کویش همه شب تا سحر / نشسته چو آن منتظر و بیخبر
خادمه آمد که ترا حال چیست / دید که آن غمزده خون می گریست
رفت دگر بار بسوی حبیب / گفت بگویم بسخن یا نصیب

خبر بردن خادمه

خادمه بار دگر از روی مهر / رفت بسوی خدمت آن ماه چهر
دید که بنشسته بتخت مراد / خادمه را چشم چو بر روی فتاد
گفت دعا و ثنا بی شمار / خادمه با آن صنم گلعذار

کرد بسی حیله و سعی نمود | تا که زبان باز بگفتن گشود
حال دل زار جوانرا بگفت | هرچه بدل بود مر او را نهفت
خنده زنان گشت چو گل در بهار | گفت بآن خادمه کای نیک خو
چند غم مردم نادان خوری | هست مرا جمله جهان مشتری
گر شود او از غم رویم هلاک | ور نشود چیست مرا خود چه باک

خبر آوردن خادمه نزدیک عاشق

خادمه آمد بر آن جوان | گفت سخنها که شنود آن زمان
گفت جوانرا که بخندید یار | من شدم از خنده اش امیدوار
خوب شود عاقبت کار تو | رحم کند بر دل بیمار تو
کار بتعجیل شود بس خراب | پس تو درین کار مکن اضطراب
عاقبت کار تو نیکو شود | صبر نمی اگر چه کنی بیعدد

نامه چهارم از زبان عاشق با معشوق

کرد

کرد جوان صبر و تحمل بسی | هیچ نگفت این سخن آن با کسی
صبر نمی کرد و تحمل نبود | پیش کسی زهرهٔ گفتن نبود
در دل او غصه و غم شد گره | همچو کمان خم شد و لاغر چو زه
دور فتاده ز رخ او چو تیر | گشته چو زه در غم او گوشه گیر
ولوله در سینه و لبها خموش | واقف از احوال دلش سینه پوش
از همه خویشان شده بیگانه او | با غم آن نه شده همخانه او
درد صبوری چو برون شد ز حد | خادمه اش نیز نکردی مدد
نعره برآورد که ای گلعذار | چشم بحال من بیچاره دار
طاقت من گشت ز هجر تو طاق | نیست مرا طاقت درد فراق
چند کشم بار جدایی بدوش | سینهٔ جوشان و لبان خموش
بی تو مرا امر گسست از حیوة | زندگی بی تو بود چون ممات
آه چه سازم که دلم گشت خون | درد دل من شده از حد برون

ای بت عیار کجی جویت — درد دل خویش کرا گویمت
بر من خسته نیازی فرو — سوختم از آتش هجران چو عود
یک نفس از خنده تو خاموش کن — درد دل شب گریهٔ من گوش کن
صوفی بیچاره گرفتار تست — بنده صفت بر سر بازار تست

خبر بردن خادمه

خادمه آمد بر یار باز — گفت که ای سرو قد دلنواز
کار جوان رفت ز دست ای صنم — میرود از دار جهان دم بدم
با دل پر حسرت این خاکدان — میرود امروز دریغا جوان
خون جوانست بگردن ترا — رحم کن امروز بترس از خدا
خنده همی زد چو گل نوبهار — بر سخن خادمه آن گلعذار
خادمه از خندهٔ او میگریست — کای صنم این خنده درین حال چیست
کار جوان گشت تباه این زمان — هست ترا عین گناه این زمان

گفت

گفت ایا خادمه بوالفضول — بهر چه گشتی تو درین غم ملول
من بکجا و سخن او کجا — شه نکند همنفسی با گدا

نامه پنجم از زبان عاشق بمعشوق

جواب دادن نامه

یار چو مسکین بشنید این سخن — ناله برآورد تو خویش من
هر که گرفتار غم یار شد — ناله او روز و شبان زار شد
دیده پر از آب و دلی پر ز نار — گر بکشد آه تو میدود ز دار
آه ز عشق تو چها میکشم — روز و شبان درد و بلایی
دل که ز عشق تو پر از آتش است — بر من بیچاره بغایت خوش است
درد تو بهتر ز دوای دگر — نیست مرا جز تو هوایی
ماه رخا تا بتنم جان بود — درد توام مایهٔ درمان بود
نام تو اوراد زبان منست — درد تو همصحبت جان منست
من بفراق تو گرفتم قرار — دیده نهادم بره انتظار

ولی از دل ... بری برد
صوفی ... توازین
حسن نکو خلق تو دنیا زیست
حسن نکو خلق نکو لیکن است

شاد رقیب و من مسکین بغم   آتش دل میزند اکنون علم
هرچه کنی من بکشم ای حبیب   از تو وزین درد و بلا با نصیب
لیک ترا نیک نباید بکن   از من دلسوخته بشنو سخن
آرزوی روی تو دارم همین   ماه رخا در همه روی زمین
عاشقم و نی کس و بی اعتبار   سینه فرسوده پر از درد یار
رحم نباید صنما بر منت   روز جزا دست من و دامنت
دل ز من خسته ربودی نهان   آه چه سازم چکنم این زمان
گر ز فراق تو بر آرم نفیر   بر من مسکین پریشان مگیر
چو فی اگر ناله کند همچو نی   ای بت عیار مکن عیب وی
خسته ز دوری تو گر نالد بسی   تا نکشد نیز چه داند کسی

خبر بردن خادمه

این سخنان را چو بدین سان شنید   خادمه انگشت بدندان گزید

قصد حریم چو پرش کرد باز   خادمه آن لحظه بهم در دراز
پیش رخ سرو سمن بر نشست   گفت جوان رفت بکلی ز دست
چاره او کن که گرفتار تست   واله آن نرگس بیمار تست
گر نرسی تیز بفریاد او   شاد شود این دل ناشاد داد
او بمراد رسد و این زمان   هیچ شما را نبود این زیان
چون بشنید این سخن دلپذیر   گفت بگو چه کند آن فقیر
زانکه مراست بسی دشمنان   تا نبرد خلق بمن این گمان

آمدن خادمه از بر معشوق

خادمه از خدمت آن دلنواز   گشت سوی عاشق بیچاره باز
خنده زنان با دل بس شادمان   آمد و بنشست به پیش جوان
گفت بیا غم مخور ای مستمند   مرغ دلت یافت گشادی ز بند
من بکنم فکر تو فرمود یار   صبر کن و ناله مکن زینهار

هست مرا ترس ز بان رقیب ‏ ‏ ورنه ز من یافته بودی نصیب
صوفی از این جور بر آید مراد ‏ ‏ پس چو تو نی صبر بجانم مباد

نامه نوشتن از زبان عاشق با معشوق

باز چو از صبر سخن گوش کرد ‏ ‏ عاشق دلسوخته خاموش کرد
گر سپه را دیر شود با نقار ‏ ‏ جوش برآرد ز دل او دمار
صبر بود پیش دل مستمند ‏ ‏ داروی تلخست بلی سودمند
چون بجز از صبر دوایی ندید ‏ ‏ پای بدامان صبوری کشید
تلخی این صبر بزهر فراق ‏ ‏ گشت دران دم بدلش هم وثاق
روی بدیوار و غم یار رسم ‏ ‏ روز و شبان دیده بیدار هم
این همه چون با دل او یار شد ‏ ‏ عاقبت آن دلشده بیمار شد
عاشق و بیمار و غریب و فقیر ‏ ‏ روی بدیوار و دل بر زنجیر
ماند درین واقعه سی روز و شب ‏ ‏ گشت طبیب از مرضش در عجب

خان

جان بلب آمد کز اشتیاق ‏ ‏ ناله برآورد ز درد فراق
گشت چو بی طاقت و صبر و قرار ‏ ‏ اشک فرو ریخت چو ابر بهار
ناله برآورد که ای یار من ‏ ‏ یک نظری کن بدل زار من
دل بسر کوی تو گشته مقیم ‏ ‏ هست مرا هجر تو نار جحیم
زندگی بی تو مرا مرگ به ‏ ‏ عمر گرانست از و ترک به
ای شده در سینه مرا جای تو ‏ ‏ سوختم از آتش سودای تو
صبر کجا چیست تحمل بگوی ‏ ‏ از من دلسوخته اینها مجوی
جگرم چون آتش سوزان بود ‏ ‏ تکیه بر او آه چه امکان بود
سینه پر از نار چو گرمابه ام ‏ ‏ من ز غمت گندم بر تابه ام
خادمه از بهر خدای جهان ‏ ‏ عرضه کن احوال من اظهار آن

رفتن خادمه از پیش عاشق

خامه بر خواست بچشم پر آب ‏ ‏ رفت بسوی بت عالیجناب

عرضه او آن جوان کرد باز   آن نهان جمله بیان کرد باز

گفت بترس از فلک بی ویر   عاشق خود را زده را دست گیر

هر کش از عاشق درویش خود   از کرم او را بنشان پیش خود

تا رخ زیبای تو بیند عیان   تازه شود در تن آخسته جان

ورنه زمانی ز برای خدا   همچو مه از دور بدو رخ نما

گفت به آن خادمه پر ز مهر   سرو سهی قامت خورشید چهر

من بنمایم خم ابروی خویش   لیک ور آره ندیم سوی خویش

گوی سلامی ز من او را نهان   تا که شود جان و دلش شادمان

آمدن خادمه از بر معشوق

خادمه آمد چو گل نو بهار   روی شگفته ز سخنهای یار

گفت جوان را که غم دل شد کام   زان بت عیار تو بر خوان سلام

وعده دیدار از او یافتم   دولت همه در از او یافتم

کار تو

کار تو از دولت نطایی گرفت   رو مره را ساز تو از گریه جفت

چو سخنی بیچاره بزد شاد باش   از غم هجران دگر آزاد باش

دیدار نمودن دلدار از دور بعاشق مهجور

ناله عشاق چو از حد گذشت   سوخت ز آتش همه کوه و دشت

ولوله در گنبد خضرا فتاد   ناله درین عالم بالا فتاد

کرد اثر ناله زارش بدین   گشت دعایش با جابت قرین

بخت و سعادت چو کمرش یار شد   زان سببش نوبت دیدار شد

چشم نهاده به سر کوی یار   شب همه شب بوده در این انتظار

صبحگه آن پرده ز رخ دور کرد   جمله آفاق پر از نور کرد

یک نظری کرد بروی جوان   بیخبر از خویش شد اندر زمان

چون نظری کرد بروی نگار   کرد یکی نعره و افتاد و خوار

آن بت عیار چو رخ نمود   تاب رخ یار ربودش چه سود

بی رخ او خسته دل بود ریش ... با رخ او بیخبر از حال خویش
این همه آن عشق بلا میکند ... آه چگویم که جفا می کند
غمزه آمد چو بناگه بهوش ... هیچ ندید او اثر از بخت دوش
ناله چون چنگ خود آغاز کرد ... بر رخ خود چشمه در غم باز کرد

نامه هفتم از زاری کردن عاشق در فراق معشوق

عاشق بیچاره چو بیدار شد ... مست رخ یار چو هشیار شد
هیچ اثری از رخ دلبر ندید ... راست چو ماهی بزمین می طپید
زهره آن نه که برآرد خروش ... طاقت آن نی که بپا شد خموش
مضطرب و بی سر و سامان شده ... عقل درین واقعه حیران
گفت خدایا چکنم این زمان ... پیش که گویم غم آن نوجوان
باز خدایا بکجا سر برم ... دست دلم گیر و برآور ز غم
طاقت این درد ندارم دگر ... ای ملک الملک مرا باز ...

بنده درگاه توام بار آر ... چاره من کن که تویی پادشاه
از همه عالم شده ام سیر من ... میروم از دار جهان دیرین
گر شده ام عاشق و در عشق مست ... شکر خدا که نیم بت پرست
عاشقم امروز بفریاد رس ... جز تو ندارم بجهان هیچ کس
در دل او مهر مرا راه ده ... چشم مرا دیدن آن ماه
بی رخ او صبر ندارم دگر ... پادشها در من مسکین نگر
عاشق درویش درین ناله بود ... خادمه اندر عقبش می شنود
باز بد و چشم پر آب از نما ... رفت به پیش بت نامهربان

رفتن خادمه از بر عاشق

خادمه بگشاد زبان پیش یار ... کرد عیان قصه آن دلفگار
زاری او را بمناجات گفت ... آنچه طلب کرد بجا جا بگفت
سوخت دلم گفت ز درد دلش ... قصه پیش آمده بس مشکلش

هر کش از بهر خدا زان فقیر / این سخن از خادم خود در پذیر

گفت ای خادمهٔ مهربان / راست بگو من چکنم این زمان

گرچه بروز آر بیاید گریست / از من ای خادمه تقصیر چیست

از تو شنودم بنمودی جمال / نیست ورا ذره‌ای تاب وصال

من چکنم خادمه دیگر خموش / هرچه شنودی و بدیدی بپوش

مست مرا ترس رقیب این زمان / گر ببرد گو ببر آن نوجوان

آمدن خادمه از بر معشوق

خادمه باز آمد و بر گفت حال / آنچه شنود از مه فرخ جمال

گفت جوان کار تو بس مشکلست / آه ازین غم که ترا بر دلست

نیست ترا قوت دیدار او / از چه شدی پس تو خریدار او

پی رخ او صبر نداری گر / چونکه ببینی بشوی بیخبر

پس چکند یار کزان آتشست / رحم مرا بر دل بریان تست

صوفی

صوفی درویش صبوری گزین / باش بدرد و غم او همنشین

نامه نوشتن از زبان عاشق بمعشوق

باز جوان با دل افگار ماند / روز و شبان روی بدیوار ماند

از رخ دلدار امیدی نداشت / وه چکند بخت سفیدی نداشت

با غم او گشته قرین روز و شب / کرده بیک سو همه عیش و طرب

بس بکف خویش بدندان گرفت / خانه بکوی بت خندان گرفت

چشم نهاده بسر کوی او / تا که بیاری ز صبا بوی او

شب همه شب تا بسحر زار زار / خواسته از خادم او بار بار

سرمهٔ چشمان شده خاک درش / آه که از وی نبود باورش

همچو سگان بر سر کویش مقیم / او شده خرسند ببوی نسیم

خاک درش بستر و بالین او / سوخته در غم دل مسکین او

بسته میان تا بدعای رقیب / تا که بیابد ز رخ او نصیب

هر که در آن کوی زمانی رسید / خاک قدمهاش بدیده کشید

او بتن خود بسر از وی خبر / خنده زنان با دگران جون شکر

دست در آغوش بیار کهن / صوفی اگر ناز کند کو کهن

آنکه بسنجاب کند خواب خویش / کی ز درپستان خبری باشدش

حال زرپستان ز تنگ جامه پرس / درد دل از عاشق دیوانه

خادمه باز از پس مهری که داشت / سمت خود سوی جوان بر گماشت

این سخنی ترا بر دلبر بگفت / عشق چو نافه نتوانش نهفت

رفتن خادمه از در عاشق نزدیک معشوق

خادمه باز این سخن جان گداز / کرد روان عرضه بآن دلنواز

باز بیان کرد که او در غمت / روز و شبان با غم تو همدمست

جز غم تو هیچ ندارد بدل / مانده ز باران مژه پا بگل

دل بدو داده بجان و دو چشم پر آب / هست درین کوی تو در اضطراب

کر کی

گر سبکی رحم بود جای آن / پرشد امروز درین غم جوان

باز نخندید چو شهد و شکر / گفت مرا امید چه این دربدر

می نتواند که ز من بگذرد / قوت آن نی که بمن بنگرد

من بمیان همه دشمنان / چون کنم امروز دوای جوان

خبر آوردن خادمه از بر معشوق

از بر آن سرو قد دلنواز / خادمه آورد دگر باره راز

گفت که برگو ز من او را سلام / بعد پیامش برسان این پیام

من بدهم کام ترا غم مخور / پس طمع از لعل لبانم ببر

لیک برو صبر کن و شاد باش / وز غم این آرزو آزاد باش

عاقبت کار تو نیکو شود / گر چه کشیدی تو غم بی علاج

نامه نهم از زبان عاشق بمعشوق

این سخنان خادمه چون باز گفت / چهره او چون گل احمر شکفت

خادمه را خواست بسی عذر لنگ / او بتمنای رخ یار نیک
روی نهاد او بکف پای این / شاد شد او زین خبر نازنین
گفت ایا سرو قد نوجوان / از من دلداده سلامی بخوان
بنده نوازی بکنیم بی عدد / گر بکنی شاد دلم را ز خود
منت وصد شکر تو بر جان من / ای بت شیرین لب خندان
ای لب تو آرزوی جان من / چاک کنم در غم تو جامه را
گرچه مرا سوخت غمت همچو عود / هجر بامید تو آسان نمود
هر چه بیاید ز تو مرا آن خوشست / گر همه آن دوزخ پر آتش است
درد تو بهتر ز دوای دگر / نیست مرا جز تو هوایی دگر
عشق تو خوشتر ز همه کاینات / لعل تو پر چشمه آب حیات
ای بت عیار من رخ نما / من بامید تو کشیدم بلا
نیست مرا طاقت جور و قرار / باز رهان زود دلم زانتظار

جم

صبر من و مهر تو شد ناپدید / عشق چنین در همه عالم که دید
خادمه برگوی دگر بار تو / این سخنانم بر دلدار تو

خبر بردن خادمه از بر عاشق

خادمه این نامه ز دست جوان / بستد و چون باد صبا شد روان
رفت بنزدیک دل آرام او / کرد روان عرضه پیغام او
این سخنان را چو شنید او بکر / در دل او کرد بناگه اثر
خنده زنان گفت که مشتاق کیست / درد دلش را لب من چون دوا
گو بکوی من امشب بیا / تا که مراد تو برآید زما

خبر آوردن خادمه و پیغام خوش

خادمه خندان و دل شادمان / آمد و بنشست به پیش جوان
گفت جوانا که بشد تنگیش روز / هیچ دگر در غم هجران مسوز
شام فراق تو بپایان رسید / درد ترا نوبت درمان رسید

محنت هجر بین باز مددکار تست | این اثر دیده بیدار تست
گفت بیا امشب و برگیر کام | از لب جان بخش من ای نیکنام
عاشق بیچاره چو این را شنید | روح روان از تن او بر پرید
نیش جفا برد دل و نوش شد | محنت دیرینه فراموش شد

نامه دهم رفتن عاشق و بوصال دوست رسیدن

شام وصالت به از روز هجر | آتش سوزنده به از سوز هجر
خوش بود این وعده دیدار یار | عشق نهان به ز غم آشکار
آه چه دولت به ازین در جهان | کان بت عیار بگوید که هان
هر که نهان دلبر خود را بدید | وز غم هجران بوصالی رسید
روز جفاهای رقیبان منال | گر شوی از دست فلک پایمال
گر همه نزد همه بی جهان | شاد نشینند بدلبر نهان
صوفی سرگشته ترا شور هست | بر تو جهان جمله بباید گریست
آن شب و روز که در وعده بود | چونکه ازین اوج فلک رو نمود

عاشق بیچاره طلبکار شد | در عقب وعده دیدار شد
منتظر و مضطرب و بیقرار | دیده نهاده به ره انتظار
آن در دولت برخش باز شد | ناله و آن سوز دلش ساز شد
در قدم یار فتاد او چو خاک | بود در آن واقعه بیم هلاک
نیست دگر واقف اسرار کس | سایه چو محرم نبود آن نفس
ای که شدی شاد ز دیدار یار | آن دو سه دم را تو غنیمت شمار
ای که شدی شاد در آن انجمن | یاد کن از حال جدا ماندنی
از دل محروم من بیقرار | یاد کنی چون بنشینی بیار
زانکه مرا محرم اسرار نیست | هیچ امیدم ز رخ یار نیست
درد دلی دارم و محرم کجاست | آه درین واقعه همدم کجاست
گشته منافق صفت این مردمان | صوفی بیچاره برو دم مزن
محرم اسرار خدای تو بس | داروی این درد دعای تو بس

مناجات

پادشاها حرمت مردان دین　　حرمت این اهل تمام زمین

حرمت اولاد و شریف رسول　　حرمت یار رفیق زوج بتول

حرمت ایمان و کلام مجید　　حرمت آن مرد رهت بایزید

حرمت ده گیسوی آنج ذق　　کز رخ شان گشته عیان غرب و شرق

هم بکمال و کرم مصطفی　　با جرم مجرم مصطفی

کار چه مراد است مرا در جهان　　بر من مسکین پریشان رسان

درد دل ریش مرا چاره کن　　فکر دوای دل صد پاره کن

هست مرادی بدلم یا اله　　از تو طلب میکنم ای پادشاه

با تو نگویم بزبانی که هست　　زانکه تو دانی بنهانی که هست

حاجت و مقصود دلم را برآر　　هم بکمال و کرم ای کردگار

صوفی بیچاره سگ راه تست　　هر چه بود بنده درگاه تست

بار خدایا بکمال کرم　　باز رهان جان و دلش را ز غم

درد دلش را بکن این دم دوا　　هم بکمال و کرم مصطفی

چند بگویم چو نگردد تمام

ختم کنم من بهمین والسلام

تم الکتاب بعون الله و
حسن توفیقه فی
عاشر ذو الحجه سنه ثمان و
سبعین و ثمانمایه

۸۷۸

قطعه

ایا حکیم مسیحا دمی که سوده جهان | عوارضات ز تشخیص تو بپرهیزد
بهر مریض که چشم عنایت تو فکند | درین زمانه یقین دان که صحت انگیزد
مرا ز یک دو مهی واقع است ایرمان بدنی | که از تردد او دیده خون همی ریزد
مسامه سرد و ازین غم جگر کباب شده | که هیچ مرغ بدن شهوتی نه انگیزد
تکبری بد قماش چنان ست پدید | که گر سلام کند فرج پی غیره خیزد
مثال خسته یکساله سر نهاده بجای | چو عجز بنده ببین آب دیده می ریزد
بحیله جانب خلوت برآش چون برم | مثال گو فکند پر ز پیش و بگریزد
چو نیست کرد فراموش یار را زین هم | دل شکسته بگویید با که آمیزد

ایا حکیم ز لطف و کرم دوایی کن
وگرنه صوفی مسکین ز شهر بگریزد

ای خجل

وله ایضاً

ای خجل پیش رخ رخسار چو خورشید تو ماه | چشم جادوی تو وه عین بلاییست سیاه
پیش روی پیش نتوانم که برآرم آهی | می شود تیره بلی آه چو آیینه بآه
بس که در حسرت دهان تو بجان کوشیدیم | گشت از فکر محال این دل بیچاره تباه
التفاتی بمن بی سر و سامان میکن | بنگاهی ز ترحم نظری کن گاه گاه
هر که عطری بکشد بر ز خاک کویت | روز محشر چه غم آن بی سر و پا را ز گناه
پیش رخسار تو در دیده او خنجر باد | خیره چشمی که کند جانب خورشید نگاه
صبر کن صوفی سودا زده بر فرقت دوست | تا برآرد همه مقصود ترا الا الله

وله ایضاً

خواهم نظری در رخ خوب تو دگر را | از غمزه چو تیری بنود داب عیار
چشم تو بهم بر زده جان و دل ما را | دانم که چنینها بکنند مردم هشیار
گل خار شده باز و چمن گشته مبطط | تا گل زده شانه مگر دوش بگلزار

به عارض آن ماه خط سبز عیان شد | ای دل حذر از عین بلا کن شب تار
در مذهب رندان می پنهان ز دو گناه است | با نامۀ بی باده خور و عود و چنگ
شب چو تو روی تو مرا در نظر آید | از نور رخ بی پرده برد دیده ز بیدار
آن غمزه شد از کشتن عشاق پشیمان | آری چو انابت بود اندر دل عیار
صوفی بحذر باش که گفته از این پیش | خواهی بکس ای دل ندهی دیده نگه دار

و ایضاً له

آن ترک مست دیده چو از خواب باز کرد | با عاشقان غمزه آهنگ ناز کرد
شد زنجیره بگیسوی او بود دل حرم | با دوست کوته او همی بس دراز کرد
دور از او قبله ز کعبه مقصود پیاله ما | از کوی دوست هر که هوای حجاز کرد
محراب ابروی تو ندیدست آن کسان | زاهد بکنج صومعه شبها نماز کرد
هر کس که دیده طلعت خوب تو دیده ما | بر روی دلبران دو عالم فراز کرد
ساقی بیار باده که دارم دلی حزین | زان لعبها که این فلک حقه باز کرد

صوفی

صوفی با چو دید که گفتی عیش بر نشیند | چون شیخ گریبان که به پس عمر تو گه واز کرد

و ایضاً له

سحر همیکند یارب چه بانگ بود و خروش | که نی بچنگ کسی بود و خم می در جوش
مغنیان همه سرمست و مطربان قاصر | رسیده تا بثریا صدای نوشانوش
نشسته پیر خرابات مست لایعقل | صراحی می چو جام گرفته در آغوش
بگفتمش که صبوحیست وقت استغفار | بخنده گفت که کو عاقلی برو خاموش
چو نیست عاقبت کار در پس کس معلوم | بیا طبیبان تو چه سبوی باده بدوش
ترا که عاقبت کار خاک باید شد | غم جهان چه خوری باده بر گل آر و نوش
برهمن باده کن امروز خرقه راهبی | مرقع اره بیا شید برد خطایی نوش

و ایضاً له

خطی که گشته بگرد جمال یار عیان | دلا این یکی دلبود ... نظر پر چشم
رخش چو آتش و بر روی سپند دانه خال | برای چشم بد است ...

ز چشم و ابروی او زاهد ایمن نشد   نه عمر کس است که داند بخویش تیغ و کمان

مگر ز قامت او شمع دوش لاف آورد   که در مشافهه او را بریده اند زبان

تو زاهد از نی آب رخ شتاب مبین   نوشته سرخی این دم به برگ ارغوان

کجاست منعجمی فروش این بیاعت   که هست در کف او دهر غصه دامان

اگرچه صوفی بیچاره پیر شد اما   هنوز در سر او آرزوی تست جوان

وایضا له

بیا که شاهد گل در چمن نقاب گشاد   سر نیاز صراحی بپای جام نهاد

میان بخدمت پیر مغان ببندم چون   گشاد بند قبا غنچه در چمن بگشاد

مبند دل بجهان کو بکس وفا نکند   اگرچه تخت سلیمان ببرد بر باد

برادر عسل تو در آب بینی و اگر   درآ بمیکده کاینجاست عین فیض مراد

ز پیر میکده بستان قدح بشرط آداب   مرید عشق شو و سر مپیچ از ین ارشاد

بگوی او نه چه کس را بعلم داد   بگنجه ره نتوان برد جز باستعداد

وفا بکس

وفا بکس نکند این جهان بهبین عونی   شدند خلق چه مغرور در این خراب آباد

وایضا له

آنکه از مشک بر رخساره نشانی دارد   قامتی و کمرش موی باریک میانی دارد

چشم و ابروی تو و غمزه خونریز بهم   ترک مستیست که خود تیر و کمانی دارد

بگوش تو اگر زلف در آورد بچنگ   سندی تیست که در وا نهانی دارد

ای خیال رخ دلدار بچشم بنشین   زانکه هم سبزه و هم آب روانی دارد

خاک پای سگ کویت نفروشد بدو کون   جگر این دل درویش سمانی دارد

ناله بلبل از آنست که او می داند   که گل امروز در عقب خویش خزانی

پیر شد صوفی سر دار ده در فرقت یار   لیک اندر سر خود عشق جوانی

وایضا له

چشمه آب حیاتست دهان یارم   از لب چون شکرش کام طلب میدارم

در همه کون و مکان غیر تو دلدار نیست   جان کنم در سر سودای تو در دار دارم

چو روم سوی گلستان و چمن را نگرم | بی تو در دیده خونابه بود گل خارم

بجز از نظر گل منشین بی پرده | گر ترا در نظر غیر روا کی دارم

عاشق زارم و جز دیدن او ای واعظ | نه نصیحت که نکنی باد هوا پندارم

مست این کارم آ پشت روز ازلی | گر ترا دیدهٔ بیناست مکن انکارم

بجز [illegible] نبود شم | جرعهٔ باده بدین حیله مگر دست آرم

[illegible] | [illegible] ست در سر من

[illegible] | [illegible] یار [illegible]

ز عشق [illegible] | [illegible] ضرورت [illegible] برادر من

نهان بگو [illegible] | [illegible] چون لب خشکت و دیدهٔ تر

نثار خاک قدمها [illegible] | بهیچ جا نرسد تحفهٔ محقر من

جفای چرخ و فراق نگار و جور رقیب | درین زمانه بکند این صعوبت دل من

چو غیر

[illegible] ز عشق ندارد درین جهان صوفی | اگر تو صاحب درویش بین [illegible]

و ایضاً له

پرده بردار ز رخ ای بت خورشید جبین | دیدهٔ تر لب خشک و دل مجروح ببین

بر بناگوش تو آن خط بود از نیلی خام | چشم زخمیست جهان [illegible] عاشقان

[illegible] بهر شکار دل صاحب نظران | مست برخواسته از آن بت خرگاه نشین

طره اش مهر سلیمانست که پنهان شده بود | آن دهان خاتم و لعل تو در وی چو نگین

[illegible] ناوک غمزه یا ابروی کمان پیوسته | در شب و روز برای دل [illegible] مسکین

[illegible] وش [illegible] هزاران دل شیدا [illegible] | زان سبب پای تو ام ورنه [illegible] زمین

صوفی دل شده را بار دگر روزی باد | دیدن طلعت آن ماه نکو آیین

و ایضاً له

[illegible] پس بخواب روزی لعل لبش [illegible] | دیده [illegible] با کام دل رسید

[illegible] نشاط [illegible] از [illegible] | بر گرد عارض او از [illegible] خط کشید

دل در کشاکش جان افتاده است حیران — تو یاک وصل خود آید آتش غم جشید
آن غمزهای فتان آفات خاص و عامست — این عینه بلاییست چشم کسی ندیده
پیوسته زاهدی را و برما فزود عیش — زیرا که عاشقان را چون هلال عیده
از قامتش خبشان سرو سهی دو تا شد — صد آفرین بود باد کاین نخل بور رسیده
گر با تو آن پری وش چندان نکرد میلی — سوتی نکن شکایت طلبست و نورسیده

وله ایضا

گل تو رسته من عزم چمن دارد بهار — میکند سرو جوان در عقب او پرواز
نه منم مایل آن حلقهٔ گیسو تنها — همه کیش دل جهانست هوس عمر دراز
هر شبی سوز دل خویش بگویم با شمع — پیش او نیست بجز روشن صفت سوز و گداز
نکند مرغ دلم جز سر کویش منزل — همچو شاهین که بسر پنجه نشسته آید باز
میکند میل بان طاق دو ابرو عابد — روی آرند بمحراب بلی اهل نماز
تا تو از بند خود آزاد نکردی چون من — نرسی بحرم اسرار و نکردی دمساز

خواست

خواست صوفی که کند راز دل خود پنهان — اشک خونین دماوم شده با وی غماز

وله ایضا

دلی که در دیست فراق صنمی ماه — داغ دارد جگر از آتش غم چون لاله
نیست کوکب که بشب از سقف سماوات — آتش آه منست آنکه کشد دنباله
حاصل از عمر همینست که نوشی بحضن — می دو ساله بیاد دلبر مه ده ساله
آستر بهر قبایش از گل صد برگ کنید — که تن نازک او حیف بود بر دآله
خال مشکین دل زنهار جهان برده بود — زانکه بر عارض زیبای تو بس برخاله
مصحف روی تو خواهم که گشایم فالی — که مبارک بمنی سرو بالا فاله
ناله زار من از عشق زقانون بگذشت — هر که در چنگ تو افتاد چو نی ناله
لب لعلت بگرد ره
قامت دلکش آن ماه بگو نیشکرست — چشم بد دور چنین نیشکر نی باله
لب لعلت بگرد راه چنین شکرست

وله ایضا
صوفیا جنت کویش بتو آسان نرسد
مگر از آتش غم پاک شوی چون ژاله

بر عارض تو خط چو پدا کنده میشود | ترک فلک غلام تو بنده می شود
آن دم نبات را نکند هیچکس قبول | کان لعل شکرین تو بر خنده می شود
هر گه که چشم نرگس مخمور پیش | از چشمهای مست تو شرمنده می شود
آنرا که کشته غمزهٔ شوخ تو کنی | چون از لبت شنود سخن زنده میشود
کوی که دل چو مست برین آستان مقیم | جانا سگان کوی ترا بنده میشود
از خون شود دامن عنای چشم را | گر نه چشم عاشقان تو زاینده میشود
واجب بود که از سر کوی تو تا ابد | صوفی مستمند تو بر کنده میشود

وایضا

دل برد از من آن پسر سیمبر کبود | گو جان بوقف لب او آن دگر بود
رفت آن نگار و گریه فرو بست بر زبان | چون رفت عمر اشک ندامت بکار بود
هر جا سیه سرو و عشق تو گو عاشقان | از چشم سیار دیده من سیر رود و درد
در سینه جای کرد چو جان در تنم مقیم | هر جا که کی که بر دل مجروح مرهم کشود

عاشق

عاشق بجور بد تو آمیخت داشت دل | هر چند خویش را بجفای تو باز بود
آینه دلم شده از زنگ غم سیاه | جز باده کی توان ز دل آن زنگ را ربود
آن دم بعشق روی تو در آغوش داشتم | کادم هنوز در عدم ابا و خفته بود
در چنگ غم فتاده چه سازد غریب | صوفی مستمند بناله اگر جود

وایضا له

در شب غمهای تو بد بود | جز شمع نسوزد دل کس پیش من امکان
در عشق بفا دو چشم و خود رقیبان | این هرچه بلا را بکشم آه بنا جا
در کوی سلامت شرف عشق نجابت | ترک سر و دستار کن و باده بدست آر
غمهای تو این نوع که آورد بمن رو | جان در سر و کار تو کنم عاقبت کار
شوریست بدور قمر و فتنه عالم | بر عارض زیبای تو آن زلف سیه کار
پا بوس توام دست دهد عاقبت الامر | گر بخت شود همره من چاره کار
صوفی بکنی نالد بشبهای فراقش | بخت تو بخواب است چه از دیده بیدار

[illegible] مولانا [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد و ثنای بی عدد مر حضرت پروردگاری را که از
یک قبضه خاک نمناک چندین هزاران هزار طوطی
لسان در نطق و بیان بفصاحت در آورده بعنوان
فتبارک الله احسن الخالقین رب العالمین و تحیت
و درود و سلام بعدد انفاس الانام در روضه مطهر
پیشوای اهل یقین و سید المرسلین وما ارسلناک الا
رحمة للعالمین باد تا بروز حشر که ان الله و
ملائکته یصلون علی النبی و بر اصحاب و اولاد مطهر
او باد اجمعین الی یوم الدین اما بعد روزی با دوستان

کمن

بستانی اغیار در ایام بهار بحکم فانظر الی آثار بدوستان
اتفاق افتاد این جماعت الحاح بسیار کردند که از اشعار
جدید بسمع مستمعان رسان که در بوستان گل تازه را جای دیگر
این فقیر حقیر بحکم ضرورت و پاس انفاس یاران از جمله
دهان بترجمه لسان بسمع مجلسیان رسانیدم مفهوم این قوم
نیافتم ناگاه شخصی از اشعار مولانا عبید زاکانی غفر الله
در میان آورد اهتزاز و بشاشت در باطنهای این طایفه
پیدا گشت و این نوع سخن را نقل مجلس ساختند با خود گفتم که
ای درویش این رنج کشیدن و صنعت و نازکی در اشعار
پیدا کردن کمال حماقت جامه باندازه تن خلق می باید دوخت
خواستم که مانند سخنهای مولانا عبید داستانی ترتیب سازم
از روح پر فتوح او نیاز الهام بدل بیچاره رسید که یحیا من الاماتی

باز تأمل بسیار کردم بر خاطر این فقیر خطور کرد که مانند تحفهٔ
مولانا اتابعتجاق اینجمه بسیار ذکر مزاجیت حجاج و در سلک
این آیت در آمده باشی که و اما بنعمة ربک فحدث
و دیگر ان تعدوا نعمة الله و شکر نعمت پروردگار
مشغول گشته باشی که ان اشکر نعمتک التی چون اشتهای
این فقیر غالب بود بطبع و لئن شکرتم لازیدنکم این
دو استان را تمام کردم انشاء الله چه راز هر معانی این اشعار
چطور کامل کرامات کرده بحرمت این آیه که و لحم طیر مما
یشتهون اللهم ارزقنا و لجمیع المؤمنین و المؤمنات و صلی الله
تعالی علی محمد و آله اجمعین

فی توحید باری تعالی عز شانه

من شکسته گشته‌ام بنهادم از زبان ‌ ‌ ثنای حضرت ذات خدای کن مکان

سخن

معتمی کز فلک‌رست سبزه روزی ‌ ‌ ز لطف عام خود از قاف تا بقاف عیان
ز سنگ کوه پدید آرد آب زمینی ‌ ‌ ز خاک تیره بهار آن هزار کرده نهان
ز چوب خشک که آتش بود بر او ولی ‌ ‌ ببین که میوه پدید آورد چند الوان
فسرده گرد جهان را فروغ پدید آورد ‌ ‌ برای شربت و آب خنک تابستان
عسل پدید کند او ز نیش زنبوری ‌ ‌ ز شاخ نی شکر و قند کرده است عیان
من فقیر بگویم باین زبان که مرا است ‌ ‌ کدام نعمت او را در آورم به بیان
چو در دو جهان نعمت روز و شب بیلم ‌ ‌ بذکر او همه امروز میکنم درمان
همه بیان نهانهای او کند صوفی ‌ ‌ که ذکر عیش بود نصف عیش در دوران

سوال

ای خجلت از جمال تو ماه منیر را ‌ ‌ بر باد داده شوق تو جان فقیر را

جواب

ای دل بیاد دار بهنج بشیر را ‌ ‌ چون مطبخی نشاط ز منور خمیر را

ای جان قرص میده به بوده نشستی فلک   آیینه همان تماشای آن منظر آسه

از جوی قلیه جبشی بود دیگر   خطا زدن نهاد بر آتش عبیر را

کیپا بگو که با چه چشمت نمیکند   تا بر ده چاشنی ز آبی جگر بریده را

با آن سینه ولی بخطا کرد اعتراف   تشبیه و ملک چون زد چنین ترشی

ای دل مرید قلیه برنجی کون بیا   دریاب پس بدست ارادت تو پیر را

صوفی ز آن زرشت دو نان بود خلاص   کو قوت قوتش که بنا جمالی شیر را

سوال

امروز دیگرم بفراق تو شام شد   در آرزوی روی تو عمرم تمام شد

جواب

در شوره بود کرده چندی تمام شد   فکری بکن که زرشت نهاری د شام شد

ترشی چو با مویز لیسه و دیگ گشت   باز این سیاه روی غلام غلام

آمد نشست و بطبع نمایت آتشی   ای دیده پاس دار که خوابت حرام شد

من

مرغ مسمی که زیب پیش ... بود   بست خدا را که دیگری باره تمام شد

آن نوع و پس بجوره که با لوده نام او   خرم کسی که از لب هیش کام شد

چون نیک و نام اطعمه از علم برده بود   زان دل تمام در پی این ننگ نام

صوفی بهر آن طعام کریمی بخت در خیال   تا چنین طعام آمد و آن جمله خام شد

سوال

من باده بی خمار خواهم   بی لب آن نگار خواهم

جواب

اگر تره و نان خواهم   شقا لوی آبدار خواهم

از طاس حریسه من ... ارم   در وقت سحر دمار خواهم

کارم بعید نمیشود درست   من دعوت بی شمار خواهم

مجبوب پت نان ارتش   اینجد ... و ... خواهم

من دیگ حلاوه عسل را   در روز و شبان بار ...

سبوی پر بود مرا دل آرام   لب بر لب آن نگار خواهم
نوشند دو یار بر طلق ها کوهل   من صوفیم وسبو باز خواهم

سوال

هر که او سیل جانفزای تو دید   گشت آزرده از فراق شدید

جواب

دوش دیدم بخواب حلم قدید   وه چنین جز بخواب نتوان دید
روز عید و کلیچه و حلوا   هست بر طالعی که یافت سعید
چون خروس پسم ز بال و فرنی   تا بمن بوی خایگینه رسید
هر که از بوی قلیه جان بدهد   هست در دین لوت خوارشهید
هست واقف ز پیر سنبوسه   هر که بیهاچو شش تیره گزید
بوی مرغ مسمن آمد دوش   مرغ روحم روان ز تن پرید
وهست در حیفره جون بانان گرده   نزد صوفی زهی عذاب شدید

[illegible] سوال [illegible]

هر چند پر و خسته و دل خونناتوان شدم   هر که که یاد و روی تو کردم جوان شدم

جواب

گر چون جوجه پیر و چو نان ناتوان شدم   هر که که بوی قلیه شنیدم جوان شدم
با لوده داشتم هوس اکنون نه از شکر   بر منتهای همت خود کامران شدم
اسرار ها که در دل کیپا نهاده اند   از یمن کله بود که واقف از آن شدم
قصاب را ز شوق و تمنای قیمه ها   گردن بنهم برای نخودی بران شدم
عیسی مکن که زی پر و پیاز همچو گوار   بی انعاب طلعت جان بخش نان
از شوق زلبیای عسل باز نگرید   جاروب کش نماند جلوا گران
کاری بغیر لوت زدن نیست با شان   زان روی بنده معتقد صوفیان

سوال

[illegible] سوال [illegible]

بهار آمد بکن پیاله قی طر بها   بآیین لب تشنه آب عنب را

جواب

مرا تا خواهم این پیاهات مربا — ندارم غم ازین در دل مربا

زپیش لوت خواران کله جون رفت — ندارد هیچ چیزی جوف جا را

جو به گوید این بار و غن آغ — که چونی تو درین پوز و شبها

بروی خوان چو انواع طعام است — غنیمت دار حلوای رطب را

ببجز میکفت طباهی که هستیم — تنک از میوه فیان تو العجب ما

سوال

مرا آیت در میوه پس دیدن آن بی جگر — دل چرا جت و جان فکار و دیده تر

جواب

هوای قلیه کدو تا بودم آید در سر — مزعفرت عدس این دم نمیکنم دیگر

کدک که دختر کبابت کی بود یا رب — که در نکاح من آید بجلوه در بر

جمال کله بریان چو دیدم اندر شهر — نمیکند دل من میل سوی قلیه کدو

ز حلوه ها که مزعفر ز قند در دل ما — ببین که مرغ مسما وقوف یافت کم

بخوان اطعمه گفتم کهش دار هم ده — چو من بگفت مکر هم تو بکذری از سر

و حیال شهد مصفی نمیشود روشن — بروی خوان شده ام و زرشته زان لاغر

همیشه صوفی بیچاره سوزه بردار — بیار اگر چه تو ساعت این سخن یاد

سوال

رخ تو آیه حسین و دهان درو چو میم — نشان خال تو و زلف همچو نقطه جیم

جواب

مرا بکاسه بغرا محبت قدیم — گواه صحنک ما سیخ است و آتش حلیم

ز همدمی چغندر شدست آتش ترش — بروزگار چنین تیره و سیاه گلیم

کشیده صف نخود آب و برنج و نان عسل — منم شجاع و نترسم ازین چهار غنیم

دلم بصحنک حلوا و نان بود مشغول — چو من بقابض ارواح جان کنم تسلیم

بنوش خربزه چند آنک جای جان بنود — که سیر چون بود از نان و برانذم بگریز

اگر بود ته نان در بستر روان کشش — من شکسته چو ده نان بردم بتقویم حکیم

شو و پسوزه چو نانها تمام و ناشده — بپرس صوفی مسکین ز چی عذاب الیم

سوال

مراز پیر خرابات نکته یادست — بنوش باده که بنیاد عمر بر بادست

جواب

مراز پیر کلیسه نصیحتی یادست — منوش قهوه که بنیاد توبه بر بادست

چو پیه و دنبه که از آن شود زایل جمع — کسی چو پیه چو پیشا ز غوب بنهادست

بستر همی کسیا نمر سید به پس — کجا رسید همّا کسی که نکهادست

بسوخت چلک بیچاره را به روغن دل — دو دیده تو به پرش آمد که این چه فریادست

ز چو بها که همی خورد شب چریه بیک — فغان فتاد به روغن که این چه بیدادست

بعقیم و بنجره ز لبیا چه می نازی — منه تو دل بتقالی که پست بنیادست

مکن بلوت [illegible] ایزمان توکلش — ازان که صوفی سرگشته ننگ [illegible]

سوال

کامی

کامی مرا بپت ازلب دلدار آرزو — ای بخت چاره ساز کرم کن بیار زو

جواب

چشم مرا بلطیف نانپت آرزو — ای مطبخی بلطف کرم کن بیار زو

برداشتی چو خان ز رخسار هم شب ز پیش — زنهار ای عزیز چنین بر مدار زو

موجود شد چو نان تو عسل [illegible] — آب خنک اگر نبود از خم آرزو

در دین لوت [illegible] — برچیاز پسوزه را تو زنان بشمار زو

از شوق [illegible] دل شده بیمار گشتش — باشد توا امید [illegible] از انار زو

دل در بلای قامت ز ناج [illegible] — یارب مباد آنک شود دستگار زو

صوفی دعای اهل کرم گوی روز و شب — وز بهر شکر [illegible] دستی برآر زو

سوال

دوای غم نتوان یافت جز بباده ناب — مرا بلطف خود ام [illegible] دریاب

جواب

بچو طبقی کو زعاج دیدم اندر هوا ز شوق آن دل بریان جکر سنبوسه کباب
علی الصباح به از کوزهٔ عسل باشد به پیش خاطر مخمور کاسهٔ سیراب
چه خوش بود بجهان مایه بان نان تنک که پیچ او شکر ربا شد و لفافه طناب
دلم چو خستهٔ جوعست میکنم پرهیز بباید که ده بریان و شربت عناب
بخانقه نشود نان تمام می ترسم بکن تو عیب اگر میروم بنیش شتاب
چو دید کله بریان بنان شمسی هم نه شرم کله قدیت درین زمان کباب

مکش تو منت دو نان چو صوفی مکس
بنان خشک قناعت کن و بکوزهٔ آب

سوال

بعید گشته مرا وصل آن پری پیکر ز جان خویش بعیدم مرا بعید چه کار

جواب

اگر که خربزه چیر توی نشوی تو دو جا بنوش آنچه توانی و هیچ شرم مدار

چه خوش بود پیت تو ز قند شهیک و نو دانه صباح چغچک شفتالوی چو غنچه‌ها
کجا سیب کند میل الفرین عالم به پیش کی که بروی بهی دار بود ازین زمان
کسی که چغچک انگور دید و نان بی ز بهی سعادت جاوید و دولت بهمراه
اگر که پسته کرفا ار کشه ایست طر بکن تو عیب که با شد همیشه با کل خا
تنقای عیب صفرا چالوا انگور ز بهر او بهم صفرا کند دلم صید با
بنوش پاک نعیس ز انکور تا شیدا ز سیب چیبی نه صوفیا زنها

سوال

از جمله دردها غم آن دوست بس مرا بر باد بر دها چکنم این هوس مرا

جواب

آتش تو روشن میکند اکنون هوس مرا ای مطبخی ز لطف بیفزا درین مرا
نوشم ز نان و خربزه چندانکه ایزمان در سینه هیچ جا نبود یک نفس مرا
در صحن مرغ پیش من افتاد و در قب هم کاسه گشته و چکنم خرمگس مرا

بیمار گشته‌ام ز تمنای گوشت بره   بر آب تابه بس باید و لحم فربه

از چنگ برنج بر آرم دمار از چه   گر در جهان نماند و نکند هیچکس مرا

دستم کنون بکله بریان نمی‌رسد   از باد و درد و علم این هوس مرا

بهر روز اگر دهند دو چند آن که داشت   صوفی بجز خویش نگوید که بس مرا

سوال

جانم بلب رسید ز سودای آن حبیب   در عاشقی نصیب من [illegible] نصیب

جواب

آن چرب روده که بود آن شیم اوست   آیا بود که هر من مسکین شود نصیب

در دوستی جوع و شربت او روغن حلیب   ار پس طبخی نروم جانب طبیب

سیری ز نان نیده و با لوده عسل   امری بود محال و حدیثی بود عجیب

محبوب من جو کرده بانت از نان   دانی چه لذتی بود اندر [illegible]

دل در کمند حلقه زنجیر ریشتست   گیس با مباد در دو جهان یاد آن غریب

چون پسته باد معده پر از کرده برنج   یا رب دو جای پسته و لوبیا بگیر

صوفی چندان ز نان که مکتب شروع   [illegible] اند با ادب

سوال

عید صیام و فصل گل و من چنین بجا   بی [illegible] پیاله یار چه دم و ساقی گلعذار

جواب

بیا که عید صیامست و باز فصل بهار   غم زمانه بدل کن بیا ده گلنار

[illegible] آن زمان که کشایم حن فقر نهار   بهر بید شیر عسل جوش بایدم دو طغار

برنج زرد جو یابی بنوش چندانی   که در شکم نبود جای یک نفس زنهار

نصیحتی کنمت چون رسی بدعوت عام   مدار شرم چو در خوان در آیی اندر کار

بسفره آنچه بود نوش کن تو از تر و خشک   برای ذله کشتی نیز سفره را بردار

دو بار هیچ دم و یک پیاله زیر یانی   خوش است اگر نشود ما کسی بدین دو چار

شکم چو سیر طعامست اندکی باید   بیا بخوابد ز تنکو [illegible] یک خرد

به از حیات ز بر خودن ابد بیم کسی   بر صوفی بیچاره ایم [illegible]

سوال

دوپیاز شش اگر بی کنی نوش	عمهات بی جهان شود فراموش

جواب

کشک آرده و عسل کنی نوشش	عیش دو جهان کنی فراموش

جان تازه کند بپا و بنگر	آن اشکنهٔ لطیف پرجوش

چون از تو شود کسی خریدار	یک نان بده و عالمی بفروش

بریان که عروس اطعمه او	باشد که بگیرمش در آغوش

این بوی جگر کباب تازه	برد از دل خسته طاقت و هوش

آن دانهٔ دُر که هست انگور	بی او منشین بگیر در گوش

من آب برای شربت صوفی	بر دوش کشیده بوده ام دوش

سوال

گر بهر عدس پلو آن شاه چو [illegible]	من نثارش کنم این جان گرانمایه [illegible]

[illegible]

جواب

زیروایی که بود گرم و باو نانک	مرهم سینهٔ مجروح بود در [illegible]

صحن ماهیچه که بر قیمه اگر دیت و [illegible]	خرم آن جان گرانمایه که دریافت [illegible]

جان کند تازه کنون خوب خوش ابدای	زانک شیرین و پرآبست و لطیف و نازک

بشنو از من سخنی هرچه بود از تر و خشک	نگذاری تنک پسفر که مانند [illegible]

بر سر سفره چو انواع طعام آید پیش	صوفی خسته بود همچو سوار [illegible]

سوال

زشوق آن رخ زیبا همی کشم آوخ	دل جراحت من بین که سینه [illegible]

جواب

شمیم قلیه و بغرا که وزید از مطبخ	مشام جان مرا تازه ساخت [illegible]

دلا چو تازه کند جان به فصل تابستان	مباش غافل از آن یخمه [illegible]

خان عدوی تن جان نوای برآیم	که کوبدت من [illegible]

ز اشتیاق حلیم و هوای قلیه برنج | به پیش مطبخیان میکشم هزار آروغ
مرا بصبر مفرما تو زلبیای عسل | که هست نازک و شیرین و صبر او تلخ
به پیش اطعمه خواران معده آتش حرص | هزار بار فروزنده‌تر ز آتش دوزخ
شود بصومعه صوفی مقیم نیم شبان | اگرچه روز زند نعره وا گرسنه از مطبخ

سوال

رخ تو مظهر انوار ربی الاعلاست | که صنع بیحد و اندازه اندرو پیداست

جواب

رسید عید صیام و جهان پر از غوغاست | بیا که موسم عیش و کلیچه و حلواست
اسیر حب نبات است جان شیرینم | ز شوق نان تنوری دو دیده ام دریاست
بروز عید سعید است هر که در عالم | به پیش دیده او نان و قلیه و بغراست
کلیچه را ز چه آراسته میکند خباز | بخط و خال چه حاجت رخی که او زیباست
کلیچه پر ز [illegible] ازان پوشیدست | که هست عید و همه با جامه حریر زرد نواست

ذرها

زرشک صحنک قزلی همیشه با تو | ز خود بریده و پیوسته لرزه بر لب [illegible]
چو کله در بر صوفی سپید امروز | هوای صحبت جان پرور برنج کباب

سوال

گر خرامان بسر من جانب گلزار شود | گل شود غنچه ز شرم آن دم و در خار شود

جواب

دیگ حلوای تر آن روز که بر بار شود | ز تمنای تر آن بجهان دیده من چار شود
رازهایی که نهان در دل کیپا باشد | خرم آن روز که در پیش من اظهار شود
هر که ز تتماج ندید او بکند [illegible] شد اسیر | که بصد جان بخود شد خریدار شود
هست اسیر اچار محبت بدل جوشن [illegible] | خوش بود معده اگر خون اسیر [illegible]
غیر بریان بجز آن نکنی میل بهیچ | چون ترا رغبت [illegible] نعمت بازار
ز لبیا حلقه زنجیر در فردوس است | جان گرو کن ز دل اگر رغبت بود [illegible]
بشنو از صوفی مسکین بخود الا بخود [illegible] | کای تنعم طلب از [illegible] ترا کار شود

سوال

اگر یاران ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / نگارین چند پیش از حشم سیم قند و شکر را

جواب

نه ابر بارد در چشم چو روزی دیگ حلوا را / ز چشم اندر تماشای دل مسکین شیدا را

اگر روزی نخود آید مرا هیچ زمانی بهم / بجوئی لیک از حشم جهان و ملک عقبا را

هزاران جان مشتاقان فدای سطلی ما شد / به پیش سفره بر داران کرا روی چمن زارا

دل بر مرده ما را چو از بوی نان باشد / بیا را میت باور چو بیش فیض مسیحا را

چنان مشتاق بریانم که در بازار جهان / نمیدانم من مسکین که تا چون بی نم ما را

اگر یک خوشه انگوری بدست افتد مرا / بچشم اندر نمی آرم دگر عقد ثریا را

نسیم قلیه و بغرا چو روزی بشنود صوفی / شود مست و دهد بر باد تسبیح و مصلا را

سوال

لب لعل تو شفای دل بیمار کیست / هر کرا نیست غم و درد تو بیمار است

جواب

هر که امروز چو بالوده و حلوا خورد است / گو بیا که نشد باید جو خوردگان است

هیچ دانی که چرا دنبه بود در نی گوشت / چیست این چاکر دیرینه داو سلطانست

گر نخود و شفند ملک دو جهان یک کیسه / بخدا امروز نوای خواجه که هیس ابتداست

چند گوئی که مرا هست پنیر حقه / بهتر از آب حیوة از ظلمی این نانست

گر بسوزد و کمش عیب هوای یاد عنبر / دل چو سودا زده چون در هوس بریانست

کو جه باکو گوشت بر ما برشته کو کبابیخ / گرد چید پاره تنش را و پیرایانست

هر چه گویند ز شوق پلپل و قلیه برنج / در دل صوفی سودا زده چید جنبانست

سوال

هر که جان در ره تو قربان کرد / برخود این کار عشق آسان کرد

جواب

هر که ماستی شود بریان کرد / معده خویشتن رنگستان کرد

بچه آید بهر آن خورش نزار کباب | تو و چشم کله پنهان کرده
پیش کشمش مویز چی بنا نید | پسته زین خشخاش فرولوان
کله پخته کاچوب زبان | عقد خواهی بکشید تابان کرده
مرغ بریان چو بام [illegible] | هم او را چو خود پریشان کرده
دل برداشت دوش لوزینه | جنگ از آن رو باب دندان کرده
تا به بریان طبیب جا دوغ | حلوی خسته را چو درمان کرده

سوال

کسی که مهر تو در سینه اش نهان باشد | تو شهد [illegible] قرص نوبت دوران

جواب

به پیش چنگک ما هیچه چون عیان باشد | بچهرت اگر چه هزار نان باشد
برای قیمه کشیده [illegible] اولیتر | بلی چو [illegible] در آن باشد
بوقت کله بریان چشم گشته زبان | [illegible] در زبان

علی الصباح چو خوبت بتخ اشکنه شد | ولی بشهر که طباخ مهربان باشد
چگونه شرح دهیم ورد قاز کیپا را | که پیر باطن ام ورد جهان باشد
مدار روغن سنبوسه را ز جرب [illegible] | کرآب روی [illegible] جهان بماند
پناه برد بخدا از کرنکی صوفی | که او بلا [illegible] که در جهان باشد

سوال

تو کز بوقت طرب دست با بر افشانی | بخاک پای تو صد جان دهم تا بیانی

جواب

اگر بدست من افتد برنج ما جانی | هزار بار بگویم که یار ما جانی
بدست کیری قلیه برنج خواهم رفت | که دست پرورد قادست در پریشانی
تو نخود آمده از تنور لب کرده | کنون بچهره همچون عقیق و مرجانی
ببین بچهره زردش [illegible] | چگونه همچو [illegible] رنگ [illegible] بریانی
تمامت [illegible] | چو مشتری [illegible] تو خاقانی

تو عیش هر دو جهان را آب ده زنهار — در آن زمان که بآتش کباب گردانی

خراشیده‌ها بجهان هیچ نیست صوفی را — برو بگو که ز خدا یا و گر تو میدانی

سوال

صبح دولت میدمد بر خیز از خواب ای ندیم — بس که خواهد رفت بر بالای خاکم

جواب

از صبا اندر مشام جانم آمد این شمیم — بوی کباب است این بگو یا نکهت [illegible]

دوش در رقص قمری دیدم و در گرده — فرق [illegible] کرد که [illegible]

علم را صحن بغرا پیاز دو آب خنک — به [illegible]

چون برنج زرد و قند سوده آید در نظر — یا رب از [illegible]

آفتاب نان بر آمد باز از قعر تنور — صبح دولت بر دمید از خواب بر خیز ای ندیم

کاسه ترشی نهادم [illegible] — از کجا پیدا شد [illegible]

دوش می جستم من از صوفی نشان راه راست — رو بمطبخ کرد و گفت اینست راه مستقیم

سوال

بیا بیا که بروی تو آرزومندم — بریده‌ام از خود و خواهم که با تو پیوندم

جواب

خیال [illegible] — که [illegible] چندم

[illegible] — بریدم از خود و خواهم که با تو پیوندم

[illegible] — من شکسته دعاگوی خورده قندم

[illegible] — چو [illegible] پاره پاره هر چندم

کباب را [illegible] — میان بخدمت [illegible] من چرا بندم

[illegible] — چو غرق نعمت پرورده خداوندم

سوال

هر که را مهر تو اندر دل شیدا باشد — باقی [illegible] جا باشد

جواب

نخود آبی که بر از دلم مهر تا باشد
خوشا آن دم که نصیب من شده باشد

قیمه پر چنگ ما بپیچه بغایت خوش
همچو آن زلف که بر عارض زیبا باشد

آن زمانی که کشم پر بکمچه با نان کفنی
روحم آن روز روان در ز پی حلوا

بسته چون بکنم اید از آن بر قبا
خوش بود پیش من از صحن منقا باشد

ز حکیمان نبود رنج مرا روبی
که مداوای من از کاسه بغرا باشد

من و آن دم که طغاری بود از برکانی
من و همکاسه ده چه تماشا

شیخ تسبیح بمن داد که برخوان صوفی
من نخواهم بکمر اندر خرما باشد

سوال

ز در درآ و شبستان ما منور کن
دماغ مجلس روحانیان معطر کن

جواب

برای قلیه کباب آتش مهیا کن
دماغ مجلسیان از دمی معطر کن

کباب سفته شعله ز لخت بچک آور
شست کله پاچه این ما منور کن

دلم اسیر سنبوسه است که و بزد و طماج
بروی قلیه از این رشک خاک بر سر کن

اگر تو واقف سری برای چشم بلاد
بقلیه حبشی مطبخی چغندر کن

چو کله خشک غنیمت فتد در مجلس
بیا ز آب کل این دم دماغ او تر

چو مرغ اگر بتو آید تو ای جلاب قند
بیا و پر بر خدمت مزعفر کن

عروس اطعمه جونی اگر هوس داری
ز کشف و کوی چه جا جمال تو فکر زر در

سوال

ای رخ خوب تو فرخنده تر از زنگه
هست خرمای لب لعل تو بر وزن شکر

جواب

نیست امروز مرا غیر مزعفر نفیر
دل گرفته هوا از آش جو و پیر کدو

ای برنج ار چه غباریست ز قندت بر دل
نخود امروز بگفتم که بریسه خورده بکم

بوی حلوای تر آمد بمشام م ز صبا
آه تا دوب رنگارنگ پر عدا این بچی

گوشتابه شمع بس که فقه ار جو ز لو
گر ز ارتد کرم لخت بگیر آن ز ضیر

پنوه تاپت براز کرده بروان ساعت — آسمان کو مفرو زاین غلط از دیط
دو جهان را بجوی می نخرد می باید — هر که او یافته یک کرده برورده بشیر
آن زمانی که شود پیک اجل قابض روح — جان دهد در هوس خربزه صوفی فقیر

سوال

چو نازنین جهانی بحسن خویش بناز — که پیش ناز تو میرم بصد هزار نیاز

جواب

اگر تو گوش کنی شرح قلیه دو پیاز — بگویمش غرض شما تو تحقیق چو نماز
همیشه در دل خلق ز ردی تاج است — بلی بود همه کس را هوای عمر دراز
بدان امید که بیند رخ مزعفر را — همیشه دیده بود در جهان بسوز و گداز
نمی رسد بتوای به زعفران و نخود — چرا نباید دایم پی خویش بیاز
بگرد قلیه کجا بحر می نشستم — که کی بود که شود بر رخ من آن در باز
مراست قلیه چو دکان نانبا در چو — طواف میکنم این دم کجا روم نگار

بیا

بیا و گوش کن اکنون ز شوق ای پیچ — دعای صوفی مسکین بصد هزار نیاز

سوال

بیا بم قیمه چو آن ماه دلپذیر آمد — دل شکسته من باز در نفیر آمد

جواب

مرا چو قیمه تن تنگ دوش در نظر آمد — به پیش دیده من قرص مه حقیر آمد
هر آنکه کله زیانست بانه آرا شکر — ز جوع دل شده دستپاچه دستگیر آمد
ز شیشه پیچ تنگ با هیچ نان ریزه مخور — ز جا گران نبود جای حلوا چو میر آمد
قبای نان تنگ دوختم بپا بنگر — بقد و قامت زنان جنی نظیر آمد
مراست بحر بریان محبت جانست — که از دهان وی امروز بوی شیر آمد
شنیدم از زمین محبت مرید قلیه برنج — بیار دست ارادت کنون چو پیر آمد

ز بس که صوفی مسکین حدیث بنده گفت
تو مطبخ سخنش بین که بوی سیر آمد

ساقی خوشخوار [illegible] بود — رونق میکده از دو رپس دعای ما بود

دوش در خاطر من دولت کشک پا بود — در تمنای رشتۀ دل همه شب شیدا بود

در حریم حرم دیگ مرغ جوجه پت — گوشت بره گونه دولت گندم ها

خوردنهایی که عیان آش رشته دوغ گردنها — کله قند که جوش همه حلوا بود

حلیم روز و شبان میل مطبخ دارد — دل سودا زده چون در هوس بورا

گوشت آبه زده شد کوفته در کلبه دیگ — چه چه گفتی که بدشتانیش از آنکه بود

دید انواع نعم رفت بولان چون — وه چه آفت که بر چشم من اورا جا

ذکر صوفی بسر خوان نعم باد نخیز — داده مرده جواب ار چه تن تنها

سوال

[illegible] نبات چه چه کک [illegible] نار — بکشم آه و شود اندر دل من جور تو تک

نان

نانی که چون خاطر یار پت در سفره تنگ — ای عزیزان گران مایه بنوشید سبک

گوشت با آرزو ببرید چو دل از دشمن — چوبی خسته بد خواه کنیدش جلک

شوربا را که بود گرم چو دل عاشق — همچو دیده رقیبانش مبارید خنک

همچنان نان بود که لرزان چو دل مشتاق — هست شیرین چو لب لعل نگار چابک

لشکر انبه چون صف بکشید در میدان — میزن از هر طرفش همچو سوار چابک

دایم از بیم که نان کم شود در سفره — میکند این دل سودا زده من تک تک

بر سر سفره چو بیگانه شوی باغنی — بس که از کینه اشکم تو بگیری یک یک

سوال

زبس که بود تم اندر زحیر می آید — ز مطبخ شکم بوی زیر می آید

جواب

مرا چو یاد ز نان پنیر می آید — سوای طعام چرب عسل به در ضمیر می آید

سپید و زرد تن بریان بیار تا ن تنک   قلیه‌ای چیست که بس بی نظیر می آید
عبیر باز بر آتش نهند عطاران   مگر ز مطبخ ما بوی بر سر می آید
چه حالتیست ندانم بدیهر کنگر را   که او جوان شده در ماه پیر و پیری
چو کرد عزم پیرا برده بدن بریان   ز دل خروش بر آمد که پیر می آید
مگو که بره چه عریان بود چنین بی نوع   که او ز عین بیابان برهنه می آید
زمین کرده نان بین که شمسی افلاک   بچشم صوفی مسکین چو قرص می آید

سوال

چیست دولت سید مدبا جام همچون آفتاب   قرص صینی زین بکار باشد بده جام سراب

جواب

شمسی نان گشته طالع باز همچون آفتاب   وه چه نیکو می نماید خاصه بر خوان کباب
سرخ رویها بود آنجا که باشد در نظر   بکسمات و شربت قندی که باشد بر گلاب
کله از جام دیک آمد برون خندان چو گل   زانفعال آتش کلپهای قند رفته در حجاب

شا

شاه لنگرا چون مرغ شست بر کنار طبق   تیمت تا پیچه ز ترشک ام و ز اندر پیچ و تاب
کر شکنبه شد چه باک ام و زر کبیا بران بن   گنج را پنهان کنون شد غیبت در جای خراب
دوش میدیدم بخواب خوش کباب و نان گرم   این سپیدی دنب را من گیر بین مگر بینم بخواب
ذوق قیماق مرغ بریان همچو ماهی مطبخ   صوفی واند زنی یابد کنون از بیخ تاب

ولہ ایضاً

ز بوی مطبخ آن کی زنان کنم اعراض   که بهر نان نتواند برید صید مقراض
دلم بگوشه مطبخ چنان گرفته قرار   که فارغست ز جنت درین زمان ز ریاض
چو یافتم ته نان آن آش بر طبق کردم   چو جوهری بکف آمد چه می کنم اعراض
برو طبیب که دل از تو گشته مستغنی   که هست چنین مزعفر دوای این امراض
به مطبخی کشند این دم دگر زحمت شیخ   چو نیست دعوت با عز او کی تو ناحاض
بدیک کله بزاین دم تو جا خر دم باش   کلاه تا زسید ببو تا کلاه خفیف زان فیاض
زمین دولت قلیه برنج تا ناش   تو هم تو انا نیست که صوفی برده به خیاض

جواب

رسید فصل بهار و جهان گلستان شد   گریست ابر بهاری و باغ خندان شد

جواب

کسی که معده او برز نان و بریان شد   اگر که گدای بود که سلطان شد

ذکریها که همیکرد دوش بریانی   علی الصباح برغش مرغ خندان

بشوی دست و بس انکه طواف [illegible]   که چهار دست [illegible] همه یکجا توان شد

برداشت بزردی دلم چو بریانی   ازان بداریچو [illegible] آن کی برندان

ز قهر هجر برآورده مرغ بریان سر   بروی سفره و در نان میده حیران

برنج را چو ز روغن رسید مالشها   عجب مدار که آشفته و پریشان

دل شکسته چو [illegible] مثال پالوده   ز شوق چمچک فرنی قند لرزان شد

سوال

بهر جمال [illegible] که چون [illegible]   [illegible] خدا برا که نهان در دل [illegible]

امروز

سوال

امروز روز کاچی و دوشاب [illegible]   مرغان [illegible] زاچو بدنیا [illegible]

گر جوز مغز سوده بود روی باش او   [illegible] بدان که همه جان و دل [illegible]

ای مطبخی مدار تو دوشاب از [illegible]   [illegible] آب و آرد چون [illegible]

تخم گیاه چون نکند در میان او   هر مطبخی که پخت یقین دان [illegible]

پکاچه را چو رغبت کامل نیافتم   [illegible] ذوق [illegible] و [illegible]

هر کس نخاند و نکند فکر کاچی   مردش مخوان که در دل مردان [illegible]

صوفی بغیر لوت ز دنیا [illegible]   آری نصیب او ز ازل [illegible]

سوال

هر که دل بر هوس [illegible] داد   کو درازو که بر دیگ [illegible] دارد

جواب

هر که با جوش بره قلیه تمنا دارد   واقف [illegible] نهان [illegible] سودا

کی برود دل ز نیمه گرسنگان در شب زرد   نمود آن چنین که پیچنگ بغرا دارد

نخی هر که نه بنید بدام رفیق بوسج   هم که او معده برار کرده و حلوا

هر که گو نین فرو نامورد از عیش نشاط   در نعل هر که با شد او منقادا دارد

هیچ دانی چه بود عمر و حلاوت با او   مچنک شیر برنجست که حلوا دارد

خلق گویند مخور خربزه کو قصر است   دلم از بهر همین واقعه صفرا دارد

ز غم خوشه انگور ببین صوفی را

همه شب تا سحر روی بثریا دارد

سوال

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت   که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

جواب

مطبخی تا ز مکرمیت ما پیچه سرشت   که شد از نکهت قیمه همه عالم خوشت

هر که بلد چه که حبورا و بکاچی دوشاب   هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

کرده

کرده میمن مکن هیچ تو با نان شیر   زانک حیفت ز جونی که بود همدم پشت

خشت حلوای شکر از دل من هیچ   چون نان به چه چند بروی من سود از ده خشت

گفت خوش کوزه دوشاب شیر برنج گلی   دوپست و دوشاب بزرگ بود تن ما چه بهشت

نه منا اندرزی نا تم کلیجان پیر کرد   بد رم نیز به بهشت آید از دوزشت

صوفی از میکده گر فهم کند بوی کباب   باز در کعبه رود دست فشان گشت

وایضاله

بخاطرم آمد پلو نی شیره   عجب عجب که ز شوقش کی بنی میره

خوشست کاسه کلیزه دراز قیمه   ولی بشرط که ترشی او بود دیره

شوده تو شلیس که بر و در زند عشک   در آبمطبخ و نکر که پیر که دو سیره

ببین بصله انگور مبلکه و فخری   که در لطافت او عقل هیشود خیره

همیشه صوفی بیچاره اشتی تاکست   بکار نیست مر او را گوارش زیره

همیشه صوفی بیچاره اشتهی تاکست   بکار نیست مراو را گوارش زیره

سوال

یا رب آن رویست یا قرص قمر　　یا رب آن لبهاست یا شهد و شکر

جواب

گرد نانهای میده و نان بقر　　گر بصد جان می فروشندش بخر

مرهم دلهای ریش حیا نان　　هست نان گرم و حلوای شکر

با پنیر خشک میگفت آن یکی　　یا رب این رویست یا قرص قمر

چند نازی کله از کباب خود　　از برنج و قلیه پستی بیخبر

همچو پسته در دل من کشته خشک　　آرزوی صحنک با دام تر

مرغ بریان پر بر آورد از برنج　　میکند در چهره نانها نظر

گر چه پر خوردن بود عیب تمام

صوفیان را هست این عین هنر

سوال

مرا سینه بها شد زعین دلتنگی　　اثر نمیکند این دم درون دل چنگی

جواب

دل مرا چو هوس کرد قلیه زنگی　　برنج گشت بریشان زعین بی تنگی

خوشست صحنک حلوای بر بشیم بان　　بنان میده اگر آدمی بود سنگی

مگر که دختر تکیست یکسمات این دم　　بر آمدست ز حمام با رخ رنگی

ز اشتیاق رخ جان فزای بریانی　　جگر کباب بنوشم ببین ز دلتنگی

چه خوش بود نخود آبی که زعفران در　　بشرط آنک بود دیک از زمان سنگی

بپیاز مرغ مسما بدانها ببرنج　　تو جان کجا بری اکنون مرا چو در چنگی

نمیکنی صفت قلیه این زمان صوفی　　چه واقع است مگر با پیاز در جنگی

سوال

وله اضعف عبد غفر الله ذنوبه　　غفر الله ذنوبه ستر الله عیوبه

جواب

چند کاچ که دل یکشندم سی پونج　　　سید احمد کفتیم نجهان روزی پنج

جنشی کشته دعاکوی مز غم شب و روز　　　آن سینه جروه بلی پت جو هندو

مینزند بر من پسودا زده زو عن چشمک　　　جون بتا زار نکاسی بکنم هو

بر سر سوزه بدم همنفسی آتش جلیم　　　که پدید آر شد از دو ر هنیا هو

کرد ماه دست من بی سر و بار آرا این دم　　　دو جهان ترا بکنم وقف یک مو

حاجت پک نیست که اندر مطبخ اطل　　　جان دهد صوفی سودا زده آر بو

و له ضعیف عبد غفر الله ذنوب　　　غفر الله ذنوب سطر الله عیوب

دارم سوپس جمال بغرا　　　دورم چو من از روی جمال بغرا

تا چند بریم روز تماشا آیم　　　دردیک سوپس خیال بغرا

نماینده شعر او همیش هیچ　　　ما هیچه ز انفیار ا بغرا

من ... باشی کوشت کویم　　　کر قلیه بود کمال بغرا

در خلوت دیک جز ... کین　　　وانقف نبود ز حال بغرا

افتاده بدست عام مسکین　　　در روز و شبان وبال بغرا

عیش نمکی کرکشت مسکین　　　صوفی فقیر آل بغرا

و له ضعیف عبد غفر الله ذنوب　　　غفر الله ذنوب سطر الله عیوب

دلی دارم بر از ارمان بغرا　　　ندارم طاقت هجران بغرا

ز دست کشنکی من داد خواهم　　　اکر بینم رخ سلطان بغرا

بدست من اکر افتد زمانی　　　برآرم من دمار از جان بغرا

نخود ما هی مقشر را جکویم　　　که کلها ئید در بستان بغرا

ثنای کوشت کویم بعد از ین من　　　که ذات ماه بود ایمان بغرا

خوش آن وقتی که اپ اشتها برآید بنده در رسید آن بغرا
تو اگر آنرا غنیمت دار صوفی … که پست این دم بلند ایوان بغرا

سوال

بوی سنبل زدم با دوستانی آید … خوش دلم هرچه از آن یار بجائی آید

جواب

بوی حلوای تر این دم زکجائی آید … که مشام من از آن بو بتو اجی آید
تکه گوشت نهادم بدهن دل کفتا … شاه نبکه که بهر وقت گدائی آید
میرسید کاسه اگر آش عدس بان نک … با جذر با شلغم کد آشوب و بلائی
دل که بیمار شد از آرزوی قلیه برنج … با عسل کرده کنون نیز شفائی
از بیابان عدم میرسید اکنون بوالج … مکنش عیب اگر از سر و پائی آید
گویم او صاف و کمال و صفت شربت قند … که برسیدن صوفی بصفائی
میرسید بوی کباب از چه مطبخیان … تو بپندار که از باد هوائی آید

بیا باده

جواب

بیار باده که از رنگ پیاله قیاچی لی … که تا دل بی خود را کنم ز غم خالی

جواب

اگر بدست تو افتد طغاره جکالی … مجمعی پست زبهر جه دست برمالی
دو کرده باید و یک کله بهم شبان … که تا دل پر خود را با و کنم خالی
نهار عجایب است جویک کو بیفتد بآن … چهار باید از ین برهای اسپانی
بپش که پنیر بسکین که بپخت از قیمه … خوشست چمک بنزا اگر بود حالی
مشام جان تو گردد ز بوی نان تنوره … جو رو یمال خود او را اگر برو مالی
علی الصباح که مخمور دیده بگشاید … خوشست خربزهای لطیف ابدالی
کشید بطیم رحمک ز غم و گفت … بنوش صوفی بیچاره جندمی نالی

سوال

چگونه عرضه کنم با تو داستان فراق … قلم شکسته بود شرح از زبان فراق

جواب

قبا و قیمه پر هن تا بهوای آتش بسحاق | بجز خیال قلیه نیست در بزم بوشاق

بغیر اطعمه چون در سرم خیالی نیست | نصیب من چکنم این شدست در میثاق

هوس کند من بیچاره را چه چاره کنم | برنج و روغن زرد آن نان جو اسحاق

تلاش نشست کنم روز دعوت سلطان | اگر ز پهلوی من بگذرد دو پهلو آید چماق

دل شکسته ندارد هوای نان شیر | سخن درست بگویم مرا چو نیست نفاق

جمال کله بریان بشیه اگر نبود | برآید از دل بیچاره جان ز عین فراق

چو ذکر عیش بود نصف عیش هویدا | بغیر اطعمه نوشته باشد بر این اوراق

سوال

ای ز سودای لب لعل تو شوری بنمک | وز فروغ رخ تو تافته خورشید فلک

جواب

بره و حلوای ز منی سودا زده کیپا و کلک | گرچه با قلیه کبابست مرا حق نمک

به برنج و عسل و دنبه بره و آرد بهم | گر بود حال من بی بره و بارانک

ز تمنای کباب و هوس تتماجک | بستانید چه این آه دل پیرمک

ز جوش زمانی که شدم معتقد کرده نان | بکند حیل دم جاب شیر فلک

در دم هیچ نیابند جز اندیشه گوشت | بعدم کم چو درآیند بخاک این دو ملک

از شیمی که ز حلوای تر آمد بشام | در پیش برنج روان میرود این دم زلک

صوفی بی چیز بابی نتوانند بودن | بی مثقال که بود در بغلش چون کودک

سوال

ای دل اگر از خویشتن امروز بیری | جاوید شوی زنده چو از من بپذیری

جواب

دارم هوس امروز بلوبیه خیری | جائیست اگر در هوسش زار بمیری

گر صحن بر نی فند امروز بدستم | زنهار بنوشی همه را بر سر پیری

باید که بود بهره برم روز بهر حال | چه نان جوین و چه خمیر و چه فطیری

بی دانه انگور نباشی تو مخلص … قمری نبود این دم چو دستنبوی بابری
ای قوت شکم بند و دو جام دل باش … هر چند چو انگور تو پرورده بشیری
یک لقمه که من هم از کله پاچه … گفتش کلمل عجب گران چو صغیری
چیونی بشوی عاشق از خوان نیم … زنهار رسید از دل این دم زفقیری

سوال

در سرم تا هوای جانانست … دلم از اشتیاق بریانست

جواب

در سرم تا هوای بریانست … دیده‌ام چون کباب گریانست
برکشیدست گردن از محک … مرغ و ورد نان میده حیرانست
درد جوعی که هست در دل من … نان و شیمی و کله درمانست
جگرم شد کباب از چپی … دل بریان که راحت جانست
دلم از شوق چنگک لرزانی … همچو پالوده آه لرزانست

گرد روغن برنج را پامال … خاطر زیر او ازین پریشانست
هر بسی که را هوای اطعمه است … دل چو نفی تا به بریانست

سوال

تا دل بدام زلف سیاه تو مبتلاست … جان رسیده بین که گرفتار صد بلاست

جواب

دل در کمند حلقه زنجیر زلبیاست … جانم اسیر کرده نانست این بجاست
از خورده‌های قند بگویم که این زمان … در دیده‌های اشک فشانم چو توتیاست
ماقوت اگر شود من بیچاره را شکوه … حلوای تر که هم دل ما ریش هاست
آشی که هست قلیه زننگ غلام او … دانی و گرنه با تو بگویم که ماسواست
ای نان گرم از من مسکین سلام گوی … زنهار که آن قند و نباتهای و بلاست
از پیش مطبخی نروم جانب حکیم … بیمار جوع و خود داب این زمان
بریان زنان میده و پالوده چیل … اکنون بگو بد عیب چیونی که این قطاست

جواب

نصیحت کنمت یاد بنوش و خوش باش / مباش غرّه‌ی دنیا و دل منه بوفاش

جواب

چو نان گرم میسّر شود بقلیه تراش / برون رود ز بر من چو آبی کاشانش

برای سیمه کشیدن میان به بند چو ... / در آن زمان که بزد دیگی برنج بماش

چو نان میده و بریان بهشت برنیاید / برو بکاچی اگر آن بسیار زای قلاش

برنج و ماش بود نعمتی حکیم آما / و خوش بود که بیاید آن زمان از ماش

مقدر است چو ای دل نصیبه هر کس / غم جهان چه خوری لوت میخور و خوش باش

چو هست طلبت بالوده نازک و رعنا / بسرخ و زرد چه آرایش و چکنی نقاش

برای صیدقه در آن دم که می‌پزد برنج / دو پند جمله بصوفی پستمندای کاش

سوال

فغان ز آن که نشستن با خور و پوشان / برنج از زندان بسی بیامان پوشان

جواب

چو دارای عامل چون بریان فروشان / زبان شنو نوش و هم پوشان

بیا از جمله نان تنک بازسه / قبای دو رزو بریان را پوشان

ترا گر کاچی گر خواستی بخواند / ز حلوای فطیل و کیک بجوشان

ز حلوا در دلم افتاد آتش / بآب این آتش ما را فروشان

ز شوق مچنگ بغرای میده / چو دیگ قلیه ام اکنون خروشان

بکچاو کدک صوفی اسیر است / برو ای مطبخی اکنون بکوشان

سوال

بهر درد وی غ دل مبتلا شد / چرا یکباره یار از ما جدا شد

جواب

بکچاو کدک دل مبتلا شد / چو نان تنک از ما جدا شد

دلم بیگانه از نان و پیاز است / چو با هر چه هم غم آشنا شد

نگوئی که روح درگوش دل من | که هم بوی دلبر ما چو آشنا شد

مگر قند این زمان نبات گشته | که در چشم هر غنچه تو پیدا شد

بقد تو قامت ز تاج این هم | دلم خو کرد با ذرات این بلا شد

من بیچاره را بر باد برده | چو بوی قلیه همراه صبا شد

شایان گشته بر حلوا گران تا | دل بیهوفی چو پت زیبا شد

سوال

نو بهار آمد و از هر طرفی سبزه دمید | بلبل از حجره غم رخت بگلزار کشید

جواب

تا به بغرای برار سیر و نخود قلیه رسید | هر کرا گشت میسر بود از بخت سعید

بلکه گویم که هر ناز بطیخان این بیات | شور در جان بنفت از پیوس طعم قدید

و ریان هچن هر غنچه بو داد از قند | طاپس دو شاب بسی زحمت و بگذریس

بکنید میل فروغش جانب کباب و کلک | هر که لعل لب جان پرور بنبوسه گزید

سر سبز آر و بالیمو فرو ریسک آمد | لنگ ... که قلیه کباب کشید

هیچ آواز بعالم به از آن نیست بدان | که ز مطبخ خبر آید که هر غنچه بپرسید

نان و حلوا بسر تربت صوفی بدهید | که بیان آرزو واز داد جهان رفت و نبید

زلف بر عارض زیبای تو جائی دارد

کیست در شهر که او چون تو جمالی دارد

جواب

همچو نان قرص که فرخنده جمالی دارد | نه چو بالوده که زلف و خط و خالی دارد

غم هم جهتی قیمه بود اکر آرا | دلم از غصه این قیمه ملالی دارد

در زر تمانی که بود چشم تو سرخ از جگر | همچو ماهیچه بر قیمه چه جائی دارد

طاپس شیر و شکر از لطف تمامیم | جگرم تا پس بعزرا که پیغامی دارد

ترشی واش سماق ارچه عزیزند ولیک | همچو بریانی که درین شهر کمالی دارد

با بغداد آن سیمی با باد خرامان بگذر | منکر کله بریانی چه جمالی دارد

هر کسی را آن زمان گشته مقرر چیزی   صوفی و اطعمه او نیز خیالی دارد

سوال

دوش در وقت سحر زلف تو آمد بخیال   سوخت مرغ دل من در قفس سینه و بال

جواب

بر رخ ماه کلیچه چو عیان شد خط و خال   کرده سفره افلاک بدبر رفت زوال

در نیاید بنظر طلعت جلوای برنج   قند از چنگ جکایم اندر چنگال

خوش بود چمن بریانی که شد آلوده بقند   گر بود بر زبرش مرغ کنون فارغ بال

ز هوای تنک میده و شوق کوزا   من بجان خدمت طباخ کنم چندین سال

آن زمانی که شود میده براز نان وعسل   خوش بود در نظر اهل دل آن سبز زلال

سیر گشتند چو یاران همه از مایده   وه چه باشد که رسید خوان دگر از دنبال

آه اطعمه را بهر دو دیگ هوس
می برد صوفی سودازده دام خیال

هر کسی را بجهان گشته مقرر هنری   صوفی و اطعمه او نیز خیالی دارد

سوال

از حد گذشت قصه درد نهان ما   ترسیم کز ناله فاش کند راز جان ما

جواب

از حد گذشت حالت جوع نهان ما   ترسیم کز ضعف فاش کند راز جان ما

مشکن تو قلیه با دل بریان برنج را   غافل مشو ز گریه و آه و فغان ما

سرگشته ایم در طلب کرده و عسل   تا شد که بجرم بدهد این نشان ما

در سیخ و تماج نظر کن ببین حیات   بهتر ز شمسی فلک این قرص نان ما

چون بهر قند در دل چمن برنج بود   فهمید از آن سبب خود خوده و آن ما

جو مشبک شیشه برکله نبات   قناد گفت از آن شعله روشن دکان ما

صوفی از آن بصحن پرنعمت معتقد
کو رحمت سازد از جهان ما

سوال

عیانی دیدنا که بران تب بوعال | کمش سیر شد از شکم زانعال

جواب

بیا تا زر بنمود چون نان جمال | برفت از دل لوت خواران کمال

زد و پستم به بینید صد باره شد | تن مرغ بریان درین دم وبال

جو بیه ازان نیست بر چمچه زده | که روغن مرا آورد کند پایمال

شفای دل و راحت جان ماست | کباب و اپچی نه بیند زوال

ازان دیده ام دوش نوالکواب | که تا پیچ تا شد مرا در خیال

بنه خواجه از گوشت سودای خام | جو از نخلی یافت بریان کمال

جو صوفی بنوش و بنوشان کنون | تو از مال خود خواجه چندین منال

سوال

دو پا از پاچه ام دیگ شیشه زناده جفاف | اگر رسید بتو این آرزو زهی الطاف

جواب

دلا جو میزنی این دم ز لوت آلاف | رسید دعوت سلطان درافکن اصناف

برنج زرد جو حاجب کرم نهد بیشم | اگر بقند مشرف بود زهی الطاف

خوش آن زمان که بود دیگ بورق اندر جوش | گشاده دست کرم او ز جوانب اطراف

برای سیر شدن بی دریغ میخواهیم | کشیده دعوت عامی ز قاف تا با قاف

کسی که نان و عسل خورد و قلیه دو پیاز | ز آب حیاف بگو پیش آن عزیز و صاف

مرا جو وعده بعیدست کرده و حلوا | بیا بیار مکن ای عزیز وعده خلاف

رسید دعوت ما را کلام تا مصحف | قدم بنه که درنه درین زمان لا لاف

سوال

جون بیابی بدبه یا زغلف | پنجی جام باده را از کف

جواب

جون برآید ز دیگ حلوا تف | لوت خواران کشند صف صف

خرم آن پاچه عقل که با پشم نهاد | مغز و بغرا نهاده کف برکف
دو قفا یا قیمه ز بهر برنج سفید | راحت خلط چیست با زخلف
هر که بی نخست و لوت نزد بن | میکند دو ز مانه عمر تلف
بانک نان تنک ز بود غم | سبب عیش باشد آری کف
دلم از دور گفت با بریان | چیست ما را ز تو امید شرف
گفت صوفی همه نان و نمک | ما عرفناک حقه اعرف

سوال

دلی که در رخ جان پرور تو شیدا نیست | درین جهان نتوان یافت زانکه پیدا نیست

جواب

کدام دل که در آرزوی بیرا نیست | کدام سینه که در روی خود این غما نیست
خیال شدم ز تمنای گوشت [illegible] | که از تفکرش این دم بخویش پروا نیست
مگو که قامت زناج سرو را ماند | که سرو چست ولیکن چنین دلارا نیست

بخوان اطعمه گر چه هزار بوت آرند | به پیش خاطر من چون بریج و حلوا نیست
طعام کرم بروز خنک بده طباخ | نمیدهی تو بسر ما ترا چه پروا نیست
تو نان و ماهی بگفتی که خوش بود بهار | غلط مگوی که هرگز چو شیر و خرما نیست
ز بهر چه کند طباخ هیچ چیز دگر | بزد چو یوسفی بیچاره خون سقا نیست

سوال

اگر تو در غم یارکی شبی بروز آری | بهیچ باب دل عاشقان نیازاری

جواب

اگر تو کاسه ادماج زا بهوس داری | بپیش اطعمه خواران ترا زهی خواری
بیا و بر سر بیرنی بنوش کره چند | که بس خراب شود آدمی ز بیکاری
میان آش بران کله نیز مقدم شد | بلی بزرگ شود آدمی ز بهر داری
اگر دو بره بریان یکی بنوشد شام | بقصد جان تو آن گشت دعوت کاری
تو بی بلوج درین روزگار عوج ساط | بخوان سیب که به پشم بنیز مستی آری

شده تا کاه شکم پشت من دوتا یکچ / خوش است دله اگر میشود بسر بارت

شود اگر چه ز جو خوارئی آدمی بد خواه / چه باک صوفی بیچاره را ز پیر خوارت

سؤال

مرا ز جان همیشه آرزو کند لبی و راغ / که بی برد بسوی لعل آن کباب تتماخ

جواب

ترش واکه شیرین رخی بزور جناخ / بشور تابش کمند میل خاطر من آخ

چه خوش بود بلب آب سیاه پای درخت / نشسته با شی و امروت و نبات فراخ

ز تره دل من در اشتیاق بیخ / بنیم شب جگر بطبخ شود سوراخ

خیار ربوده دل از مردمان کنار جگر / که بر دو دیده بمالند مقدم سلاخ

چو غیر لوت زدن حرفه نمیدانم / بخوان اطعمه صوفی از آن بود گستاخ

سؤال

میان مجلس رندان چه پیش کردات / بیار باده که جان زمانه پیکات

چو در ضمیر منست این دم بغیر کباب نیست / ز شوق قلیه کله بریان ... برخاست

بخوان اطعمه از جو و مکوی نان شعیر / که نان ز نبات نخرند از کسی که زنبات

میان دعوت سلطان نگاه میکردم / یکی بپیسه و صورت چو شاه بنیرات

مریض جوع شدیم ای حکیم فرمایید / که غیر نان مزعفر مرا مداوا نیست

اگر چه معده برا ز قلیه و نان عسل / مکو مکوی که رغبت مرا بحلوا نیست

کجا روم بکجا کو نیم بغیر مطبخیان / چو غیر نان و کباب ایشان تمنا نیست

نگاه کن که بعالم بصحن قلیه مرغ / کسی چو صوفی مسکین اسیر و سیدا نیست

سؤال

اگر بجانب غربت کشد دلم شاید / که بوی خیر ازین شهر مان نمی آید

جواب

اگر بجانب بغرا کشد دلم شاید / که بوی قلیه ز اکرا و نان نمی آید

بود که کله بز از جان من شود آگاه / در آن زمان که بهر یک خویش ...

اگرچه گوشت بود در جهان نوایی هم	جهان جان تنگ سفره را بیاراید
گرسنه خلق و سفره طعام نا موجود	بلای جان بود ای دل خدای نما
در آن زمان که کند بطنی طعام ثنا	بود که صوفی مسکین بخاطرش آید

سوال

در سر زلف تو تنها نه دل شیدا رفت	جان و هر چیز که هم در سر این سودا رفت

جواب

در پی چنگک کاچی نه دل شیدا رفت	جان سودا زده هم در سر این سودا رفت
دل سودا زده چون بوی مزعفر بشنید	پیش از روح روان از پی خود تنها
بهر بالوده که آیند به استقبالش	در میان دل و جان نیز بسی غوغا رفت
چشمم اگر از قدح قلیه رنگین بگذشت	وه چه گویم که چها بر دل از آن لالا رفت
هر که از نان و عسل معده خود سیر ندید	دیده بینا بجهان آمد و نابینا رفت
اشتیاقی که مرا بود به حلوا و برنج	از سرم آن همه از دست گندم دار رفت

برکوی

پیر یکوئین فرو تا و رود از عیش و نشاط	همچو صوفی شکم نه که بزار از حلوا رفت

سوال

وه چه خوش باشد در ایام بهار	باده گلگون و تباقی گلفدار

جواب

همچنین نوایی که باشد پیر دار	گر بیابی وقت را فرصت شمار
گردهای میده محبوب منست	خوش بود محبوب یاران در کنار
شد نهان در قند در خشکار برنج	مه شود پنهان چو پیدا شد غبار
کعک از کجا شیرمن است	زین خطا شد رو سیه مشک تتار
دانه انگور پیاز دتا نزم جان من	این سخن در پیست اندر گوش دار
تا بدیدم شربت قند و گلاب	در خمارم آب بردم از خمار
بر تمنای نیه تو از خوان نعیم	گر درآیی همچو صوفی مردوار

سوال

گر ترا از روی نوعی جمله چلپم گردد — تو پندار که هیچ چیزی از دل تو کم گردد

جواب

گر مرا اطعمه دم دم مسلم گردد — اشتهایم عجب از رنگ چینی کم گردد
زلبیای عسل این دم چه مرادی از آن — که در انگشت من چسپیده چو خاتم گردد
چه شود گر بشنیده هم کاچه مرا بر سر خوان — همه شادی و طرب برد ز دل من غم
بجز از نان نبود هیچ دوا گرسنه را — آب حیوان اگرش آرد و مریم
بطلبی یک سر بریان دو دو من نان جو آم — تا دل غمزدهٔ من ز تو خرم باشد
هست اندر دل من آرزوی قلیه پلا — این کرم هر که کند زود مکرم گردد
مرغ بریان و برنج چو بس حلوی را — بود این بخت بگرد سر او هم

سوال

تاج سیاه تو ز زلف سیاه و رخ چو ما — نشود نامی بدر به بین در شب سیاه

جواب

م

هر مقبلی که فکر نهاری کند بگاه — آیا بود که بهر من بیکس کند نگاه
ای کله و پاچه گر که وقت عنایت است — گر جور اشتها بتو آورده ام پناه
آش ترش شب بجهد ز نشسته بود — آن تیره روزگار از آن گشت روسیاه
هر کس بروز و شب بخورد و دو تلخ — عمر شریف کرده به بهانه حلی تباه
از اشتیاق ماهی بریان چیر او — آه دل شکسته زما هست تا بماه
آن زر چیست که در غم بریان بمن رسید — هیچون برنج آمده ام و ز عذر خواه
صوفی محبت ازلی داشت با کباب — هیچ نان و آب هر عوی و گواه

سوال

ای عزیزان چه ندانم تا چه آمد بر سرم — کز فراق دوستان پیوسته با چشم ترم

جواب

نان و حلوا میرسید از سفره حاجتم — دولت امروز کم ما دارد تا قیامت ار سرم
شاه بریانی اگر باد خرتب بگذر برنج — عزم کباب و دارد عیش با این هم

رشته را گفتم چرا کشی چو من زار و ضعیف / در تمنای عسل گفتا ضعیف و لاغرم

تا به بریان رحمت جانهای مشتاقان بود / آزمایش کن برو گر تو نداری باورم

آن پکهایی که بر خوان بود خادم پاره ساخت / چیست این پیراهن ناموس گفتا میدرم

مسلق اندر پس بریانی بعجز اقرار کرد / گفت اگر دعوی کنم پشت پرای خنجرم

کرد آهنگ برنج زرد صوفی گفت او / بریم و رما پریشانی و در روی چون زرم

سوال

همی زند بجهان پر دیر باده صلاح / دو نشاط چو بینی تابت مشو و نعناع

جواب

خوشست چنک بنوای برنج و صلاح / گشای پای در دولت بر سیم ای نفاح

بکار خانه حلوا گر آن کاسه چه کن / که نور شعله زبیلا پست چون مصباح

در آن زمان که شود مهره بوندیا عسل / خوشست طایتر آبی و چنک تفاح

بکاسه آنکه بیاید یکدو دانه برنج / به بحر کاسه زند غوطه همچو ملاح

بیا

بیا برای تو چنکلی نجاط من بر خوان / بکش تو صورت نان و کباب را طراح

نسیم قلیه مشام مرا بمیط بیاخت / خود از کباب چنین بو که میز سید فراح

تو آن لطیف صوفی صلاح اگر [illegible] / تمن تو عیب نباشد صلاح او بصلاح

سوال

مراد از آدم خاکی چو جسم بود میراث / کجاست دامن پیاقی کرد و ریم بنیاد

جواب

مراد از آدم خاکی چو نان بود میراث / کجاست کرده بریان کند ز ریم بنیاد

دو یار همدم و یک مسلق زبریانی / پیاده نیست که تابانی شد این طرق ملاش

بو بو چو جاده پشته این کو چنکلی مهلک / بزد میطبخیان بر پیاده ازین اجداث

دیده صوفی نهار [illegible] چو ایشها دردد پهر / عیان شد این همه اموات دعوت اعداث

اگرچه در پی نانست روز و شب صوفی / [illegible]

سوال

کتابه زیسپاج بوین کمین شد دیرپت — گو تا امید نباشی که عاشقش خبرست

جواب

دلم که در هوای بغرا همیشه در پیست — چه نکته کار غنی که داعی حیرت است

دلی گرسنه من دوش گفت با بریان — دو یاد و رای که این خانه خالی از خیرست

چرا رود چو سوی مطبخ روان دل گفت — بد آنجا برنج او اسیر خون جگرست

دوم بخدمت خباز زانک هر روزی — بنو چو خوردن نان رسیم این کهن ببرست

عجب مدار که صوفی رسید بعوت عام — که از برای همین کار خانه در بدرست

سوال

دیدم بخواب خوش که بدپیشم پالوده بود — تعبیر رفت و کار بدولت چو آیه بود

جواب

دیدم بخواب خوش که بدپیشم نواله بود — تعبیر آن صباح به بریان چو آیه بود

آن مطبخی طعام تو آیینه تن ذوق — این لحم بره نیست مگر از کجا بدو

ای

ای خرم از تماشا که برای بهار من — در سفره نان شیر و چیپل در پیاله بود

بغرا بر کاچی و دوشاب او بود — روزیت گر چه پیر که داغ دو پیاله

آن دم که گشت معده بر انگور ده و عسل — چیپل دلی شکسته باب جوشانیده بود

در بوستان تماشا گه حلوا گران شهر — بشکفته زلیبیای چیپل همچو لاله بود

صوفی ز اشتیاق کباب تنوری است — چون قلیه در کدو ز آتش دو فریاد و ناله

له

دوایضا رنگ کلاره در آمد بخواب خوش دوشم

نکند آن خط مشکین دو حلقه در گوشم

جواب

ز مطبخی سخن خوش رسید در گوشم — که تا کشش همه کاینات نفروشم

بیا که پخته شد اکنون مزعفر و حبشی — ز چه گذشت ز اندازه تا بکی جوشم

ز اشتیاق و تمنای دیگ حلوا — ببوی قلیه بسوخت مرا جان ز غم بخوشم

پیرم بپسند رو جانیان فرو نان — چو قلیه اطلو پاتشنه با دهیدوم

ربابه را چه بچنگ آورم که هست کدو | چه دانی نغمه شیخ کباب در گوشم

مراز کله بریان امید میری هست | برو که تا نپزی در تنت نیکوشم

شیم کله بریان بگو که جون میوفی | هزار آه که بر بود طاقت و هوشم

سوال

آن سرو ناز من که خجل گشت ماه ازو | دل برده است و در پی جا پنهان ازو

جواب

آن قرص میده که خجل گشت ماه ازو | دل برده است و در پی جانست آه ازو

آن طاق ابروان دلارای مطبخی | محراب جان ماست تو جاق کواه

شک و تره هست بسوزه ناکن | لیکن ستکی بلاست اسغیی نباه

این ماهیس و از قلیه زنگی کجا شود | نتوان نپیسی پشت جو تخت سیاه

این قرص میده سکه الله دهرست | لیکن دم به بین بس نکند هیچ شاه

هر جا که هست بره بریان نکرم است | در هیچ جا بکم نشود عز و جاه او

گر بر دل من غباری ز قند هست | حلوای مسقطی تو غبوری بجو آه ازو

سوال

بی روی تو صبوری جانا نمی توان کرد | بسیار سعی کردیم اما نمی توان کرد

جواب

بی روی نان صبوری جانا نمی توان کرد | بسیار سعی کردیم اما نمی توان کرد

پیری کلیچه میکرد بر مبزری نصیحت | گر آب غوره یاران حلوا نمی توان

گفتم بهای نان خریدیم نان تو با گفت | یا ما بدین بضاعت سودا نمی توان

در دیک کله میخوانید دوشینه از غزالی | کیپا جو نیم تخت پروا نمی توان کرد

باز لیا ابرای کل کل شوی تو | خود را برنگ و بوی زیبا نمی توان

از سفره تجمعیت ور له پستن | در پیش لوت خواران اینها نمی توان

بر چهره مزعفر هستند عاشقان لیک | کتمان اشتیاق چمن شیدا نمی توان

سوال

عاشقی دانی چه باشد ای دل و جان زیستن
جان بجانان دادن و بر بوی جانان زیستن

جواب

نیست امکان در جهان بی قلیه فلفل زیستن
زانکه هست امر محال امروز بی جان زیستن

خسته جانی دارم از شوق کباب سنبلک
خوش نبود بیمار را بی بوی ریحان زیستن

در غم بریان ز نار جوع میسوزم چو کباب
ای دل این ساعت بجانم چند ازین جان

قرص گندم را منه بر سفره با نان جوین
زانکه دشوار است با کافر مسلمان زیستن

در فراق صحن حلوای برنج و نان گرم
جان بلب آمد بلی تا چند بتوان

گرده میده مرا آید بدشواری بدست
در جهان بی نان گندم نیست آسان

بر سر خوان نیم صوفی مدام آسوده باد
تا که اینجا بود از عز امکان زیستن

سوال

باز این دل غمدیده بجام تو افتاد
بس مرغ چو همایون که بتیر نظر افتاد

جواب

بر

برنجست بازار مرا چون نظر افتاد
میل دل بیچاره بشیر و شکر افتاد

بریان چو بدیدم بکسی فاش نگفتم
تا شد جرم در همه شهر این خبر افتاد

از مفلسیم دست چو بریان نرسیدن
میل دل مسکین بکباب جگر افتاد

نان و عسل ای حاجب خوان پیشم کن
چون نیست که این پیشم بهیند تو برافتاد

شاید که از آن خاک همه سرو بروید
از سایه زناج که بر رهگذر افتاد

کرتی کمنی ای کاسه بکاچی که بجانم
هر کس که در افتاد بما زود و بر افتاد

صوفی غربت نیست چو بسحاق و بکشن
بار سیم و دستان نزنند هر که بر افتاد

سوال

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

جواب

تا مطبخ میدهان بغرا مخمر میکنند
از سیم قلیه عالم را معطر میکنند

مشکلی دارم بپرسید این زمان از مطبخی
تا چرا در قلیه زنگین چغندر میکنند

بر سفره تا شد چو آب اندر میان کوزه نان — بر قیه زان خوان ها را منقش میکند

بر سر کل چون بدید بر شاخ صحن حلوا — چون بغرا را ازان رو قلیه بر سر میکند

تا پسلی شود مشتاق نان بر روی خوان — صورت مرغان و ماهی را مصور میکند

غلغلی در خانقه افتاده گفتم چیست گفت — بوی [illegible] خوار آرایند شیخ صوفی ازبر

جواب

آه که بی روی دوست عمر بپایان رسید — وز غم هجران یار بهره بکیوان رسید

جواب

آه که از شوق نان عمر بپایان رسید — در غم هجران گوشت ناله بکیوان رسید

دل پر و معده تهی منتظرم روز و شب — تا که کسی گویدم دعوت سلطان رسید

جان بلب آمد مرا در غم بغرای تر — ناله من از عراق تا بخراسان رسید

آتش سودای گوشت [illegible] مرا در درون — شد جگرم لخته تا دل بر بریان رسید

همچو [illegible] خوش گشت در نظر ما عیان — شمع [illegible] گوشت دل برخوان رسید

بر سر آتش کباب از غم [illegible] خویش — گفت دل سنگ شد [illegible] خوش الحان

بر سر خوان [illegible] پلانی جلب — گفت یکی غم مخور صوفی حیران رسید

جواب

بر بلندی بین که دایم در سرم سودای اوست — قیمت هر کس بقدر همت والای اوست

جواب

تا بجز یا نی که چه جان در جهان [illegible] اوست — بهر بلندی بین که دایم در سرم سودای اوست

چون چربه فاغیت از روغن و [illegible] — زان همه فریاد مشتاقان ز استغنای اوست

فتنه آن کوفته نازم که از سودای او — در میان شهر در هر گوشه غوغای اوست

بر رخ پالوده گر باشد بهر آن خط و خال — از چه وای کوفته گندم کرا پروای اوست

گر ز شوق دنبه بر زنان گشتی مبتلا — در بلا تسلیم شو کان هم ز سرمای اوست

چون دل من بنده بریان شد و غم [illegible] — [illegible]

تا ز وصل نان و بریان صوفی مسکین جداست — گوئیا [illegible] عالم برتن [illegible]

سؤال

دردم ز اشتیاق تو بی اندازه در گذشت / امروز با در آن تو قیامت دم دلم ز سر گذشت

جواب

دردم ز شوق کرده ز اندازه در گذشت / و از شوق کلاب من اکنون ز سر گذشت

اندیشم که بریان به نیم شب / جان بخش و مشک بوی نسیم سحر گذشت

دعوت برای خاطر من لی تیاپ وه / چون اشتهای تبه ز اندازه در گذشت

پیشتر ز شیم کباب تنور بود / دل از زمان ز مطبخیان بخبر گذشت

بر من جهان و هر چه در وست تلخ شد / از پیش من چو دعوت شیر و شکر گذشت

صوفی به پیش یار فراق و کباب و نان / هر جا که بود دگر بچه گذشت

سؤال

از لطف دعوت پیکه دوری بکام ما / اقبال یافتیم و سعادت غلام ما

جواب

تا آن کرم بکرد که بریان بکام ماست / از روی عیش قلیه زنگی غلام ماست

هر دعوتی که در همه آفاق پخته اند / هر کس که میخورد ز نهاری و شام ماست

دیروز آج خواست از من بیچاره درویشی / گفتم که چیست گفت خیال طعام ما

روز ازل که رفت قلم بر هر چه یکی / غافل مشو که قرعه دعوت بنام ما

پیش همی مرا چو صوفی مسکین اشتهاست / بر اشتهای من چو کلام این گواه ماست

سؤال

آه از این درد که از عشق مرا در جانست / این چه سوزیست که در سینه مرا پنهانست

جواب

در دلم آتش جوع از هوس بریانست / دل من در رخ جان بر و زنان جرانست

مرهم درد دل من نبود جز کشک / این چه دردیست که در سینه مرا پنهانست

نیست بی یاد برنج و حشی بکنیم / در برآید بمن دلشده چند نادانست

هر که جان داد و دلی بره بریان نخرند / کو غم قلیه شرام و زکه بنوع ارزانست

چهره اطعمها گوشت بود در عالم / باد و پاینده در آفاق هوا و سلطانست

دوش می برد یکی چمچه برنجی زعفرانش — وه که امروز چو بالوده دلم لرزانست

بوی حلوای برنج و نخود آب آمد دوش — صوفی‌ام و ز آرزوی آن واقعه سرگردانست

جواب

آیم پنهانی سپیر گوسپند توم شب — چو پایان لب اهل توانی دو چپ بکباب

جواب

هر چند که نانیست در آفاق مقرب — خواهد دل من چنگک نالوده کباب

از کرده ماهیت بجا رده دریا — وز نیمچه نانچین فلک آمده جدید

این چشن و ملاحت که بود نان تنک را — گویا مگر از آب حیاتست کم

ای دل چو مقیم حرم مطبخیانی — بی آتش و دود آن کعبه مقصود و ماد

ما را مکن امروز فراموش که گفت — هر چند که حلوا و برنجست مقرب

ای دل مکن از قلیه گنجشک شکیب — چون دعوتیانرا بود این کفر عجب

دایم دل صوفی به برنجست و حلوا — این مرتبه عالیست زهی خوبی مشرب

تا کی

سوال

تا کوکب جمالش شد در زمانه طالع — بر مشعله دلم بیش خورشید گشته طالع

جواب

تا قرص ماه نان شد در روی سفره طالع — بر آفتاب شد تنگ گردون چیست واقع

چون شاه خربزه شد تا که عیان ببازار — بنگر خیار پیش چون گشته است راکع

در اشتیاق جویان ای نان شیر پرور — ماه دل مرا بین شبها چو برق لامع

کاغذ حجاب قدیست ببندد که تا قیامت — یا رب بنا بر اندازند آنرا که هست مانع

ما را چه پیش اکنون روزی نشد میسر — ای نان چو دیر شد زان ره بهای خالع

دی ناپچی ام اکنون کن ترک نان و بریان — آری دل بجامع گویند هست واسع

صوفی بدهم میداشت حلوای چه امید
اکنون بنان خشکی میکن چه قانع

سوال

دریچه زهشتش بروی بگشائی — که با مداد بگاهش تو روی بنمائی

جواب

بصبحدم چو نهد دیگ کله بگشائی — ز بوی خوش همه آفاق را بیارائی

چنان ربوده دل از من جمال نان تنک — که نیست یک نفسم طاق شکیبائی

مهوش طلعت جان بخش بکمال لطف — چه حاجت که آن ماه را بیارائی

بنازکی و ملاحت چو زرد چینی نیست — همین بود بلطافت کمال رعنائی

برو که شاهد بازاریست هر جائی — وفا مجوی تو ای دل ز یار هر جائی

نقد سوده سخن گفت دی مزعفر ما — که تو چو عمر عزیزی ازان نمی پائی

ز جوهریست بلائی بتر چو صوفی را — ببر گو آن خدایا بلطف نمائی

سؤال

بفضل خدا آنکه تواند شمار کرد — یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد

هر کس

هر کس که دیگ قلیه بر بی تبار کرد — فضل خدای را بجهان آشکار کرد

دیگ چو سینه آنکه تب کرد پر ورم — دم خور تو ای عزیز که فکر نهار کرد

غافل مشو ز پختن بغرا که گذره آمد — مرد آنکه گرفت بجان بغرا و رگکار

آنکو ز نیک تخیل کله و پاچه امید داشت — وانکه نکشت ابله و دخل آن عطا کرد

بانم ز عیش هر دو جهان گشت بیخبر — روزی که بهر قلیه بر سیخ دو جا

پرهیز کن ز گشنگی دگر ده شبیره — جنت بجو که جای مردم پرهیز کار کرد

صوفی اگر چه اطعمه گوید مکن توبه — گوهر بیان نعمت پروردگار کرد

سؤال

تا برین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار — را پستی باید بازی هم فکر دم زود کار

جواب

بهر بغرا در جهان هر کس نهد دیگی بیار — یا رب این توفیق را گو دوانی کی بود کار

کی بود یا رب که در دیگ قند بریانی — تا من تنها برآرم از دل و جانش دما

تا پیه بریان نهانی فربه چون بحکنک قد مرا / بهر گلکر ما پس باشد در دل من خارها

فی المثل در معده ام گر جا نماند یکنفس / پنجه نان با صحن فراوان بود امیدوار

بعد ازین کم آی که خوانی داد حلوای کلیچ / چه عجب در ده ایزمان اکنون که هستم در دیگها

کارم از یک کاچه بغرا نمیگردد تمام / باری ز دفع ضرورت کمتر نیه دو تغار

چون ندارد صوفی مسکین بغرا اشتها / میکند ارد این سچهارا نجام یادگار

سؤال

زچشم گوشه نشینم نشان سیو دابر پرس / سواد زلف زآشفتگان شیدا پرس

جواب

زما که دعوتیانیم شوق بغرا پرس / طریق نعمت آش حلیم و حلوا پرس

مرا که بیخود و پرست دیگ ما جانم / ز برنج آشکنه شکله و زکیپا پرس

بعید زبان تو توای حدیث بوعیام / نشان کلیچه آن رند بی سر و پا پرس

جو نان گرم برانداز دود ز حال لعاب / بیا و از دل لذتی تماشا پرس

شفای

شفای این مرض جوع از کتاب بشنو / دوای بو شدن معده از زنشربا پرس

غلام خاص برنجیت در جهان حبشی / جو بره بحواجه تو آن بردهم ز لالا پرس

تو نوش کردن دعوت اگر نمیدانی / بیا بیا و ز صوفی زند شیدا پرس

سؤال

تا بزاوالد آن سرو روان پاخته اند / پهاورا وطن اندر دل و جان پاخته

جواب

تا ز کتیم بجای گرده نان پاخته اند / جای اورا وطن اندر دل و جان پاخته اند

پیر اسپرار محبت که نهان در کبابست / در رخ کله نگرینگ عیان پاخته اند

قد ز ناچ بلاپیت که در روی زمین / ظاهرا فتنه این خلق جهان پاخته اند

زنبیا خاتم جو ران بهشتیت مگر / بهمان بر دل خلق روان پاخته اند

دعوتی هست وگر قلیه او را نام است / دل مجروح مرا هم از آن پاخته اند

دل مسکین مرا بر رخ نان پرورنان / حلقه آه که این دم نگران پاخته اند

همچو کپس [?] آن شود دولت بریان دور — همچو قیمه نی چشم دیده نان پخته اند

سوال

نوش کن خواجه علی رغم مراجی شکمان — باده قلیه بیا و لب شیرین دهنان

جواب

هوس قلیه کدو دارم و اندیشه نان — این مرا دوست مرا بار ز قلیه بریان

بیا بالی کرد ز کباب ز من خسته چو لال [?] — گرم اینجا نتوان گفت که پرست نهان

هست بر خوان دل گرسنه بریان برنج — چون دلیت بیا خواجه و بادار برهان

رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر — عاشق گرسنگی چند توان داشت نهان

هیچ دانی که برنج ارچه بود آشفته — چون بسیار خورد هر نفسی از بریان

همچو بزا بر بیان [?] — تا بیابم سر سودا زده زین خوانها

هوس قلیه شود چمک بنوا برنج — هر کسی را بود امروز مرادی بجهان

سوال

ای پسر گشته غم و درد تو تاب و کمان [?] — پیشوخت سودا آتش هجران تو مسکین دلی

جواب

ای پسر گشته غم کباب و کدو که درد این — پیش سوخت در آتش بریان دل بیچاره جل [?]

مشکلم بود که در حلقه کباب چه بود — حل شد از دولت نان شکر خدا مشکل

فکر دارم که دگر نان نخورم روزی چند — دل بخندید چو گل بر سخن باطل من

جو حجاب من و بریان همه نان شکست — تا دم از بهر خدا دفع کن این حایل

بوی او هم چو قاپت بر بینی صوفی را — چپ اگر قامت زناج بلا دل [?]

سوال

ای لب شیرین تو حلوای قند — قامت رعنای تو چپر و بلند

جواب

صحن سبزی که بود بر ز قند — مرهم جانست و بسی سودمند

پیش قد دلکش زناج بین — گشته خجل قامت سرو بلند

مرغ دلم گشته اسیر اسیب | روی طلایی شود زان کمند
چهره بر او رخت بریان بجاج | تا برباید دل پکین چند
در عرق آید شکر از انفعال | کاک بد کمان چو کند نیم خند
عیب مکن کله تو گور تاج را | زانکه بجایی نرسید خود پسند
هر که چو صوفی بچپیل داد دل | پند کلیچی نبود سود مند

سوال

ای زرشک روی تو بر ماه تاب | ماه من شب برابر ماه تاب

جواب

دوش دیدم کرده نانی بخواب | این عجب در شب که بیند آفتاب
ز انفعال کله بریان مگر | کلیهای قند رفته در حجاب
تا نخیان شنید حلقه قیمه پز | در دل پشمین قمر افتاد تاب
عود را مطرب ز چنگ انداخت چون | نیزه جا پیسور شنید از کباب

شاه بریان را نباید خیب | از تنکهای بازو زنانج طناب
تا تو آب نی نوش میکن باش | که نماند کو گمان خود و جای آب
یار کرپسنه چون شود دیکابیه آه | صوفی بیچاره را باشد عذاب

سوال

خدنگ غمزه و ابرو کمان بیم دارد | اگر کشد من بیچاره را چه غم دارد

جواب

کسی که دو یک بر از گوشت پر بدم دارد | اگر هر ساعت قوی کند چه غم دارد
بنقش قلیه بریانی چو راه یافت کسی | ولا بگوی مر او را که منتنم دارد
دو گرده دارد و یک بره مطبخ پوشش | چرا درم نهاری بر برش چو کم دارد
بسر برون نرود دیگ هر خیال کم | جلیمیش همه زنانست کو کرم دارد
ازان سبب نرود کلابش هر سحر زیرا | که نو عروس کدک ابدر آن حرم
بروی بیحن برنجیست بیم زرو بریان | عجب مدار چو نام تو ن محرم

نگر بصوفی بچاره در تدارک شام — که زنخ میکند ار آهوی چرم دارد

سوال

عاشق و خسته و پریشانم — چاره در عاشقی نمیدانم

جواب

من سرگشته در سنا نانم — دل کباب است از فراق بریانم

کرد روغن برنج را پامال — گفت این قصه بس پریشانم

گفت کیپا که میل نان نکند — هر که دریافت سر پنهانم

ز آتش گوشت خون بگداز دل — تا چو هم چون کباب گریانم

از تمنای قرص نان تازه — میکند میل آب دندانم

گر تو خواهی طعام با موجود — یک قدح شوربای نان زد دو لوانم

درد جوعست دردم صوفی — هست حلوا پس چریسه درمانم

سوال

انکس

جواب

آنکس که خورد کاچی او آمیخ سیر داغ — از وی عجب مدار تو آشفتگی دماغ

همچون مزعفری که سپید آورد کسی — دارد دو دستش از لذت و عیش فراغ

چون زیبا نگاه کن اندر تمام دهر — نشکفته است یک گل احمر ز هیچ باغ

قنادد انگه که در آن شیشهای او — ناخشنع قرص صندل و لیموست چون چراغ

ای خرم آنزمان که بود بر طعیم کرم — در پیش من کشیده بود مطبخی ایاغ

ترشی چو با برنج مزعفر پدید شد — گفتا قرین شدست بهم عندلیب و زاغ

چون خورد و عوست پرشته بگان او — صوفی بد بهر چاره ندارد از این بلاغ

سوال

کسی که دیده بود آن نگار در از قاص — عجب مدار که گردد ز درد غصه خلاص

جواب

همچو یک جو بغرای میده شد رقاص — کسی که دید ز اندوه جو گشت خلاص

در پیش قلیه و بغرا چمید و یخنی آورد
بدیهه گفت که پسته هر آن بجنبد گوشت و رقاص

اگرچه دعوت عامست یک نخودآبم
که این برنج برای منست خاص الخاص

بشیر تو کما امروز آب شد پیدا
ظهور باطن هرچیز میشود بخواص

ببرده است دلم را جمال بریانی
من شکسته بهمور آن یوم حلوا خاص

بدین عوض که ببینم باخرش حلوا
هزار فاتحه بخشم در آن دم از اخلاص

بهر کجا که شمیم برنج را شنود
رود ز خود به مثال صوفی بانگ رقاص

سوال

دل میرود ز دستم صاحب دلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

جواب

امروز بی نوایم ای مطبخی خدا را
بر باد ده تو اکنون این دیگ ماش وا را

رازی که هست پنهان اندر درون دیگها
دردا که از شمیمش خواهد شد آشکارا

بهر کار روز میعاد آمد نصیب هر کس
گویا که لوت خوردن گشته حواله ما را

در اشتیاق حلوا دیوانه گشته ام من
اکنون بجنبت من نه زنجیر زلیبیا را

از بهر لوت کوده دوشاب رفت و دیگ
گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

ای مطبخی تعالی و در دعوت نه بینیم
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

آن دم که لوت خواران در مجمعی نشینند
باشد که یاد آرند صوفی بی نوا را

سوال

باغ خدا چه حاجت سرو و صنوبرست
شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است

جواب

از بوی قلیه باز مشام معطر است
این نکهت این زمان ز عبیر که کمتر است

کیپا چو جام حسرت به بهشت بروی خوان
از نان تنک شتنک ملوکان مکرر است

من بعد روی ما و قد نهای کله پز
هست این سر آی بخت و سعادت درین سر است

درد درون شفا ز عسل جوش میشود
تشخیص کرده ایم و دوا مقرر است

من آب روی خود ببرد و تاج آبرم
این خشک نان ما ز خور خورشید بهتر است

دایم بپنج خدمت بریان از آن کنند — کو در میان اطعمه سلطان و میر و رب

صوفی چپه بر نخود آبست از آن سبب — کز بوی عطر او دل و جانش معطر است

سوال

جان بی جان جانان میل خنان ندارد — آنکس که این ندارد حقا که جان ندارد

جواب

هر گرسنه که این دم در سفره نان ندارد — حقا گری تو آن گفت او را اگر جان

با کلهای بریان میکرد عذر خواهی — این کلهای قندی آنها نو بان ندارد

تازی که جوش بوره دارد درون سینه — پشتبوسه را ببو ما کز ما نهان ندارد

گلها شکفته دیدم از زیبا بیانا — کام مرو و ریچ خلق در بوستان ندارد

دیوانه گشته خلق در اشتیاق نارنج — این پیر و پیاله برور چون باغبان ندارد

سیخ [illegible] دیدش شهری گریان کباب سیخ — در پیش نان فرو ماند گویا روا

آرام جان مشتاق باشد برنج و حلوا — با نان خشک پیاز صوفی جوان ندارد

سوال

ولی

صبا بهجت بیرهمی فروش آمد — که بوی چم گل نسرین و نار و نوش آمد

جواب

چو دیگ قلیه برنجم بجز بجوش آمد — دلی رمیده مرغ عاشقی بهوش آمد

ز شوق نان تنک بین که مرغ بریانی — بروی آتش سوزنده در خروش

مراز دخم کیپا تبحیبت بدل — که با وجود دل بر جرا خموش آمد

برنج اشکنه قانع شو و غنیمت دار — ندیک کله مرا دوش این بگوش

رسید نان تنک مژده بخش بریانا — که تا امید بباشی که سرنوش

زمین دولت میمون مطبخی بودست — که خوان اطعمه دوشینه ام بهوش

دل شکسته صوفی ز نشتیان طعام — غلام حلقه بگوشان نان فروش

سوال

در چمن چون یاد آن سرو خرامان میکنم — بلبلانرا جمع و کلها را پریشان میکنم

جواب

هر سحر کز شوق یاد نان دیده پا میکنم / همچون فرنی را بیاد شیر مرهم جان میکنم

قامت نان چو پیش آید مرا آن دم بیاد / در چمن چون یاد از سرو خرامان میکنم

بر سر سیری کشیدن دلبرا بس مشکلست / لیک من بی نوشتم و بر جوشش ایمان

نانه جاپوز دارد بر سر آتش کباب / میل از آن من سوی آن مرغ جوشش الحاح

دیدم آن چه کوسفندی چند بریان کرده بود / صوفی خود را بگفتا امروز مهمان

بر سر بغرا چو بینم تلیهای چون عقیق / من کجا یاد آرم آن از لعل و مرجان

خواستم دو کشکی تدبیر از نان کلیا / در دم افزون میشود خنداک و درمان

سوال

یارب این درد جگر سوزم مداوا کن / جا زده کار من بی پیر (دل) کو درمان کن

جواب

یارب این بیچاره چو من مبتلا کن / معده بیچاره ام را تو برا از بریان

بهتر از نان تنور بریخته حیلم نیست / آنچه به بود بود از کرم خود آن کن

کشکی

کشکی پیش من و دلبشم دشوار بود / تو کری بی بکرم فکر من خیر آن کن حد

در دو جوعت نهان در درون بگداز من / یارب از نان و عسل درد مرا آدا

مطبخی تا بچشم من بکلی دیک ترا / طبق چند بر از قلیه بیاد نهان کن

کوسفندی به [illegible] / صوفی دل شده را بار دگر مهمان

حال طلب آمدن یارب تمنای کباب / از کرم چاره دشوار مرا آسان کن

سوال

کسی که دیده بود آن نگار رعنا را / عجب عجب که ملاقات کند دل ما را

جواب

در آن زمان که کنی ناز دیگ بغرا را / ز غم خلاص کنی کشتهای شیدا را

برومی جگنک نا آلوده جهت این آرا / بخط و خال چه حاجت جمال زیبا را

زنان گرم شود زنده این دل مرده / ببین بصورت [illegible] مسیحا را

بدعوتی چو رسیدی بیا غنیمت دان / مگس [illegible] فرد [illegible]

کجا بهجت بشوید نه برد آب پاکان | بشکر گیس بگشاید مگر مهمان آید
بهم خود نهد او بخور بر آتش | بکجی که بشنود از دور بوی کبابها
بکانونات برابر نمکیند صوفی | بجان کرده بریان که شیر خرما

سوال

هر که او دید چهرهٔ یارم | میکند رحم بر دل زارم

جواب

آنجان من کشتگی زارم | که بجان کرده مرا خوب بیدارم
گفت نان ز آتش فراق کباب | در تف و تاب رو بدیوارم
گشت خلق فراق ای بریان | گفت از آن رویی بر سر دارم
نان بریان خوشت و کنگر ماش | کل نان خاصه از دو دارم
بره کرد نان شد اندر پیش | هر که نا او ورا ز شام نشمارم
جمع را چون نهان کنم در دل | چون گو آمند هر دو ور جیبام

صوفیا

صوفیا گر نه عملی باور | فهم کن بشنو ز گفتارم

سوال

دلم بدرد و غم عشق مبتلا تا کی | ز شوق زلف تو در دام صید بلا تا کی

جواب

مرا بسینه تمنای ما پس و اتا کی | دلم بهیچ که آلوده مبتلا تا کی
کنون بدیه چو ما قوت نیست صابو | بسینه دلو لا شوق زلیبیا تا کی
شدند جلک و روغن تباه اندر | میان عاشق و معشوق ماجرا تا کی
زجد گذشت بیا مطبخی کرم فرما | بگوی درد دل من شوق زیرباتا کی
ربوده قامت زنان جلد و لیا | میان خلق ندانم که این بلا تا کی
نوای مرغ بود خوش بگلشن مطبخ | بگوی نان تنک سفره بی نوا تا کی
ببرد جوع ایمنست صوفی مسکین | مقیم درشب نور روز از بی دوا تا کی

سوال

نصیب ما ز لب لعل دوست گشته جفا / کنیم تا به سر و کار عشق آخر کار

جواب

خوشست چشمک بغزاد قلیه بسیار / اگر بدست تو افتد زهی سعادت یار

زبس که برده بدزدی ز خلق دل بریان / کشیده اند چو دزدان از آتشش بر دار

بسوز دارم گشتم اهی ز شوق نان کباب / ز آتش دل مجروح من در و دیوار

که انتظار دل کی ماه پرود در غم نان / دلی که گرسنه باشد گشته از این بیمار

چو هست مایهٔ عمر شریف من بریان / هزار بار بگشتم ز عمر برخوردار

بیار برنج اگر ما پس نیست یا گنگ / که خوش بود بکف ار آید این گل بی خار

بگوید این بتو صوفی کسی که سیر شدم / ز بهر او بکن این دم هزار استغفار

سوال

تا بر رخ این مه نظر انداخته دیده / چه گونه بلا این دل بیچاره کشیده

جواب

الکس

آنکس که لب دلبر خشبو چه کمین / صد شکر خدا را که بمقصود رسیده

امروز چه جا چست که آن برنج بریان / چون آهوی وحشی ز من خسته رمیده

بوی خوش چست کند نکهت تاتار / این نوع بلای سیه امروز که دیده

ماننده کبابی دل بی تاب دارم از اندوه / تا بر رخ بریان نظر انداخته دیده

در روی زمین هیچ غذایی به از این نیست / گاه آواز بر آید که مزعفر برسیده

جاهل که ز عمرش نبود هیچ تمتع / هر کس نمکی دیگ حلیمی نچشیده

جز آبادند دیده بکف صوفی مسکین / چندانکه لب صحن مزعفر بدویده

سوال

بو بسه از لب لعل تو تمنا دارم / همچو صوفی که هوس خوردن حلوا دارم

من که پیر در هوس کله دکیپا دارم / هوس کجائی دوم این شوق و تمنا دارم

گشته ام امروز ز اندازه برون تا لیند / صحن ما هیچه بر قیمه تو تا دارم

بود آیا که من خسته بشیرین کامی | بینم اندر نظر خویش که حلوا دارم
تا چو آورد فرم دیگ نشیند باگوشت | من پریشانی بسیار ز انگشت
میل ططماج ندارد دلم و پر گو نیز | زانکه من معده پر از شیر و خرما
در غم خوشه انگور که آید بکفم | همه شب چشم بر آن عقد ثریا
خلق بر پند که در سینه چه داری جوفی | آرزویست که بر مچک بغرا دارم

سوال

دارم دل دیوانه گرفتار به چیزی | ای همنفسان در خم ابروی کمندی

جواب

کر دیت و چه آه مرا شربت قندی | از غم نرسد بر دل من هیچ گزندی
در قید ابیت دل ما کی شود آزاد | مرغی که در افتاد بدام که بکمندی
در دیده من خوبتر از قامت رعنا | جایی که نباید بجهان پیر و بلندی
بگرفت دل ما ز مچک طبق حلوا | سیر آب بیفزا بهم و غازی سمندی

تا تن

تا تن خبری از سر سودا زده یابد | کیپا اگرت نیست بده کله چند
بر قامت بریان ز رنگ جامه چه بندی | نه پهار ز تطماج برو دوزد و بندد
صوفی نخور از لوت زدن هیچ نداند | چون او نبود در همه آفاق کونده

سوال

نصیب ما زمی لعل و پسته خما | گنیم جان بسر و کار عشق آخر کار

جواب

بهر کسی که کند نوش یکدو جو زا پر | علی الصباح بباید به کله ای یار جان
اگر نه برنج بریان بود به نیمه روز | جو روزه دار بیارد که سنکیش دما
دلم بمچک ما هیچه آرزومند است | بشرط آنکه بر وقیه باشد و سیار
مزاج من که بسودا کشد زبی برگی | دواش کرده کرپت و دنبه بریان
مقدمی بود نور میان به قوت | میان آتش بر آن کله بزمیو بریان
همیشه بر سر کنجت ما روقیه نکر | بروی مچک ما چون کنج بر سر مار

بکام صوفی مسکین نیز زد از بد و نیک — ملوبت جوز دن مودتا برست یکدنا

سوال

سفر کردم بهر شهری رسیدم — چو شهر عشق من شهری ندیدم

جواب

بسی در کنج خانه‌ها رسیدم — چو یوسف بخت چون تابان ندیدم

مرا در سر هوایی کله افتاد او — صبا جی بوی کیا جون شنیدم

ز شوق جوش نی ره شب بار آ — لب سبو سبوها را جگر دیدم

دگر عیش جهان بر من تمام است — چو با دیک جلیتا بی رسیدم

حیات تازه یابم دگر باد — بچنگ آید اگر ایام قدیدم

دل بریان بجان زار من سوخت — ز آنچه کز فراقش میکشیدم

چو صوفی مستم امروز پر اندا — بجز چو نغمه بریان شنیدم

سوال

آه ازین درد جدایی که مرا بر جگر است — آه ازین آتش جانسوز که تیر دم ...

جواب

مرضی جمع ز انواع مرضها برست — تو چه دانی که ازین درد دل آن مجراست

بهمی با تو بگویم بشنو از سر صدق — مرهمی سینه بهر کرسنه حلوایی است

قلیه کز بر سر سیر ا بنود بد بلا شد — لیک چکا پیه جو افتاد از آن بهتر

بروی سفره که مانند بیماد و از — کاچهها آخر و آن همچنین مزعفر قمر

انکه او قوت دل ما شد و آسایش جان — نکته میده پیاسه و آن شیر برنج شکر

از گلستان ارم بر بود اندر چه جا — طبق نرگسی آن لخلخه که اندر نظر

صوفیا گرچه بلایی بود این گرسنگی — با تو همچا چه برخاست بلایی دگر است

این چه بویست که تا زاد معطر گشته — شک را قوت این نیست کباب جگر است

سوال

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما — آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

جواب

میکند دل آرزوی پیفره و خوان شما | زانک قوت جان بود پالوده نان شما
کی بود یا رب که اندر پیش ما چون اوزنه | آن بیخ روح افزای بریان شما
خان حلوای چه برند بس آرا | کان خبان کلیچا نروید در گلستان
خازن جنت بنعمتهای بی حد و نیاس | برده رشک اندر خبان بزنان بریان
چند تازی روز و شب ای ترک رومی فلک | گرده میده بیاپت از ماه تابان
شب بشرین کاری گفتم بقنادان شهر | عینک من چیست یاران ب دندان
مید باده مرده صوفی بر پر پیفره جواب | آه از آن روزی که گردد بلند جهان

سؤال

رونق عید شبابیت دگر بستانرا | میرسید مژده گل بلبل خوش الحانرا

جواب

هر که او وجد بگفت حلیه با دنجانرا | بگوی می نخورد چشمت ده سلطانرا

هر مشامی که معطر شود از بوی کباب | نکند بوی گل و نسترن و ریحان را
ناله مرغ مشنو بر سر آتش چاپپوز | گو خمش باش مگو بلبل خوش الحان را
گر بصید جان بخرد تکه بریان ز تو کین | عاقل آن نیست که بهر کز بفروشد آنرا
بر گرهاج کباب دل بنده ولیک | مرهمی سینه کم من جگر بریان را
کشکی خواجه گر انیست که من بی بیم | تر بچم این خلق نبات بد بپند ایمانرا
صوفی چه بگوید زغم نان خذان | که فراموش کند اهل خرد طوفان را

سؤال

آنکس که بدست جام دارد | سلطان سفی جم مدام دارد

جواب

آن ترک که گرده تمام دارد | چسن و شرف تمام دارد
دل میل به بره گردد لمش | بنگر چه خیال خام دارد
ترشی جو بگوشت بود گفتم | شد ملکی حبش تمام دارد

عیشی نبود همی نوبا جوزن | هر پست بسی غلام دارد
آن لحم قدید دل ز من برد | از بهر نمکی تمام دارد
رسمی بود این برنج و حلوا | هر صبح که پست شام دارد
تلخی نبود ز مرگ او را | چون صوفی جو عسل بکام دارد

سوال

چراغ روی ترا شمع گشته پروانه | مرا ز جان تو با جان خویش پروانه

جواب

مرا که در دل و جان آرزوی بریانست | دو دیده در غم نان چون کباب گریانست
شنیده صفت اشتیاق مجنون را | مرا بکله و کیپا هزار چندانست
ز شوق حلقه زنجیر زلبیا امروز | بیا ببین که دلم گشته است دیوانه
هوای خوشه انگور تا مرا بسرست | نمیکند دل من میل سوی دردانه
ز اشک و سوز دلم دم که دیده از بریان | برنج از آن سبب این دم چنین پریشانست

تمت

کباب چنگ بآلوده ایزمان یار | که مرهم دل ریشست و راحت جانست
اگر ز دوار جهان رفت صوفی مسکین | هنوز در پی او آرزوی بریانست

سوال

در پی دیر مغان نیست چو من شیدائی | خرقه جائی گرو و باده و دفتر جائی

جواب

دارم امروز تمنای طبق حلوائی | بر پیاز بار خدایا بکرم از جائی
پر بکوئین فرو نارم از عیش و نشاط | گر فتد در کف من کاسه گندم وائی
نقد جان میدهم از بهر کباب تنها | ره بازار بگو تا بکنم سودائی
نشوی غافل از احوال دل من زنهار | هر که از بهر تصدق بپزی حلوائی
حاصل از عمر همین غنیمت داری | هر که ای خواجه ترا دست دهد بریانی
این هوس دارم و یا رب مگر این در جنت | کاسه شیر برنج و طبق خرمائی
در تمنای برنج قلیه برنج این پیداست | همچو صوفی نبود در دو جهان شیدائی

سوال

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد   عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

جواب

دوش در خانهٔ مرآتان چوین شام افتاد   بلکم هیچ جز از صبر که ناکام افتاد

چمن کاجی بد و چید درد دل بشکم   رنجه گردد چو کسی در طمع خام افتاد

دار پر پستهٔ سنبوسه نگفتم باکس   بلکم آه که اندر دهن جام افتاد

سرخ رویی گلکنه همه از جلوا بود   زعفران نقش همین داشت که بدنام

بلکه گر زود در نیمهٔ نان دل شب دیر دو   جو ازین دایره در محنت ایام

رشتهٔ بکیفیت دل و در بر ما پیچ گرفت   گر ازان بند بشد باز درین دام

کاپهٔ اشکنه داد بصوفی جان   این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

سوال

رخ تو منظرهٔ نوارنها حیف بهجانست   خط تو آیت الطافها ربانیست

جواب

مرا بصحنک بغرا محبت جانیست   اگرچه منبع بغرا زنان گرم و ربانیست

چه میکنی صفت امروز آب حیوانها   بشیر میش نظر کن که آب حیوانیست

بشهر اگر دل بریان بجان فروشد کس   بگر بماند ازان پس که نرخ ارزانیست

زسیر باطن کیپا نیافت کله وقوف   بلی چو قرص دل و رازهای پنهانیست

زاشک و ناله و سوزی که شب بر آن دیدم   برنج برا بنگر اندرین پریشانیست

هوای قلیه کند و دور مینت و لیک   دل شکستهٔ بغرا زآرزوی بورانیست

عوض کند بد و عالم اگر ته نانی کس

بنزد صوفی مسکین که آن نادانیست

وایضا فی ترجیعات مولانا صوفی محمد غفر الله ذنوبه

هر کرا دوستی شود دوتا   همه اینست کو غنیمت دار

چمن بغرای پر ز قیمه صباح   هست چون صبحی دل گشا

چون رسیدی بدعوتی کاری نشنی تو بپای هیچ بیکار
گر بگوید کسی که سیر شدم بکن از بهر او تو استغفار
چون پلی گشت پخته از کرده بهر ذله کسی روان بردار
گوشت را نوش کن بگنگ‌ها پس زانک باشد همیشه گل با خار
پس صوفی پسته مدام و نو از تر و خشک بهر جیب بیار

اشتهی زور میکند یاران
دوست گیرید ای وفاداران

همچنین ما پیچهای خاتون تال از دو عالم بهایت یک چنگال
خوب تر میشود ز قلیه برنج همچو رخسار دلبران از خال
معده چون پر شود ز نان و عسل نبود هیچ همچو آب زلال
چون بسیار خورده ای زد بنه شد مزعفر از آن پریشان حال
سر خود را چو داشت پوشیده بکن از آن جوش پوره پیوال

دوستا

دعوتی هست بهتر از بریان نخته چون گشت این زمان بکمال
دل برد ارمغان شکم خالی تو نداری خبر ازین احوال

اشتهی زور میکند یاران
دوست گیرید ای وفاداران

داده ام اکنون هوای بغرایی در پی هم پست نخته پوداتی
جان فدای برنج و قلیه کنم گر بیابم نشان او جایی
در همه کاینات ممکن نیست همچو زنار سبز و بالایی
کس ندیده است چون خیار امروز نازک و زند سبز رعنایی
سر بکله نگار فرود آرد مهر گرا دیت داد کیایی
دل بسی سیر گردد در عالم اوج مطبخ نیافت ماوایی
مطبخی لطف کن ز راه کرم گر بخور فی بود تو آرایی

اشتهی زور میکند یاران دوست گیرید ای وفاداران

آرزوی کباب دارم و نان / یا رب از لطف خویشتن برسان

سر بکوبین کی فرود آرد / هر که دریافت کله بریان

کر بجید جان دلی فروشد پس / نخورا کنون که پیت بس ارزان

خرم آن ساعتی که پیش مرا / پیش آرند قلیه بادنجان

آه ازان کشکک پر از روغن / که دل ریش را بود درمان

ای صبا در حریم قلیه پز / چون رسیدی سلام من برسان

نظری کن بگو برا جوا آم / که رسیدم ز اشتیاق بجان

انتهی زور میکند یاران

دپت کرید آو فادار

ای دل از چنگ مزعفر گوی / وز تنکهای سیب همچو چادر گوی

پیر که بیر ربا یک پهلو نه / وز برنج و ز شیر و شکر گوی

چون بیینی تو ماهیچه دیدار گوشت / مطبخی را سلام ما بر گوی

تا توا

تا توانی مرید بریان باش / شرح اوصاف آن قلندر گوی

نان و حلوا اگر بدیت آید / هر چه گوئی ز آب دیگر

گر خرید آرد گویدش که بچند / دل بریان بجان برابر گوی

نیز با نوا جو بیافتی تنها / جان صوفی باو مکرر گوی

انتهی زور میکند یاران

دپت کرید او فکودرانه

از سبب ایزمان بگویم باز / زانک دادم هوای عمر دراز

بوی آتش حلیم سی آید / روح من آه میکند پرواز

قلیه دور پت از نوای طباج / برو این دم بسر و پیه کربیاز

هست دربسته قلیه کیپا / کی شود باز بر من این در باز

چو پس کله ایست در پر من / کردم چو پیت لیک نی انباز

بره چون نیست ایزمان موجود / دم ماهی خوش ست و سینه باز

صوفیا چون همطبع بدی … از من تا تو آن بگو این راز

اشتهی زور میکند یاران

دست گیرید او فتادن

هر که او کله یافت با کپای … نکند یاد چهر کز از شربا

کم مبادا درین جهان یارب … از پی طلق دولت بغرا

روزیش باد در جهان دایم … هر کرا آرزو کند اکرا

جمله را که در بر کپایست … نزد بهتر پت از وآلا

با مزعفر نشسته ترشی با … آه در پر جه دارد آن لالا

هر کسی را هوس کند چری … صوفی مستمند را چلوا

کر کذر سوی مطبخ اندازی … زینهار این سخن بگو ازما

اشتهی زور میکند یاران

دست گیرید او فتادن

من

من که قلیه برنج میخواهم … در فراقش چو بنده بیکاهم

در فراق جمال بریانی … بفلک میرسد کنون آهم

در تمنای کرده میده … همه شب رو بکرده جاهم

همچو باتوده دل بود لرزان … بر فرنی چو او بپت دلخواهم

میرود زرج در پی حلوا … بکند زردجون رشش ناهیم

میده کر بر شود در شیر و برنج … ز ملک بکذرد بسی جاهم

همچو صوفی بصد زبان کویم … زانک مداح نعمت اللهم

سخا

اشتهی زور میکند یاران

دست گیرید او فتا

کویم اکنون فضایل انکور … که از و باد چشم خوش دور

باامیری ازان رسید فخری … که از و باغها بود معمور

همچنک سیب را سپاهی کوی … زانک دورم ز روی انکور

جون ز شفتالویم امید نهی / نیست اکنون شفته ام مخمور

خوش بود از انار آب جوشی / لیک او پیش دلبری مشهور

دل با نخیر میل از آن دارد / گر بهشتیست یادگار و ز حور

با عنبا نرا بکدی پیک صبا / این سخنها ز جو سفی چور

اشتهی زور میکند یاران

دست گیرید او فتاد از آن

المقطعات

شبی بمطبخ و دکان طباخی / نشسته بودم و در فکر اندران نگاه

میان ترشی و قلیه برنج بنشینم / یکی مناززه کرم کان بود بی راه

بگفت قلیه کدو در مذمت حشی / گرنیست قابل هند و بدیم منصب وجاه

بآن نبت بزدم طعم دکو ز سفید نتوان کرد / بگلیم بخت یکی را که بافتند سیاه

قطعه

شبی

شبی از خمر جوین خواستم / که طتماج آید درست و سفید

درین قصه میان بخندید و گفت / ز بد اصل نیکی ندارد امید

قطعه

هریسه بروغن بگفتا صباح / که تا چند نالی تو ای بیقرار

بسب شد عشا دار بسوز تو با / زنا پاک جشم نکوتی مدار

طمی بیاموز این دم ز من / که بسیار خوردم لت روزگار

قطعه

جوش بوره شبی به بغرا گفت / بکت چند بود چون مجرم

خورش را بگرشد بر غاسی / جان ما هیچ پیت از آن رحم

پیر من نیست قلیه را کو با / کرده با من ازان غنایت کم

از خطای فلک به جان گیم / ولن بر دار یم و لب برهم

قطعه

دیدم اندر دکان کله پزی	گرز نخ کله شعله میزد نور
شیخ کیپا مرقع در بر	شسته آنجا بصد هزار حضور
بر طبق کرد کاپ و کفپا	ظاهرا هست با طمعش معمور

قطعه

ز دیگ ترشی قسام روزی	بکام یکرد ترشی ای برادر
نباکه دیدم اندر دیگ ترشی	کرم شد گوشت پر بر زد چغندر

قطعه

دیگ حبشی مفاخرت شست	کامروز بمطبخم افاضل
هر نوع هوا تبخ که خواهی	از باطن من شدست حاصل
بر کاسه زبان گشاد چه	آن لطف بقهر در مقابل
کون سوخته سیاه رو بین	امروز چه گرفته در دل

فی الرباعیات

یارب

یارب چه خوشست قلیهای دو پیاز	آن ناله خوار واندران سوز و گداز
باشد که بدست من فتد بار دگر	زنان که پیچ تاپه عمر دراز

رباعی

یارب بکرم تو انکرم گردانی	از نان و کباب و کشکک و بریانی
این دولت نان و حشمت بغرا را	پیوسته بدار بر سرم ارزانی

رباعی

امروز جو رشته بی سر و پا مانم	وز شوق جگر کباب و دل بریانم
در پیش تو بر طبق کنم تا دانی	من واله نان و قلیه بادنجانم

رباعیه

ما پیچه باریک که خاتون ماست	گر قیمه نباشد بود پیچا پیت
کس قیمت او درین جهان کی داند	چون هر دو جهان فدای یک چکاکست

در پی رهو چن کباب و درد دل عمّان
یا رب تو بلطف خویش این را برسان

تا بنده بآلوده شود از آن دل
چون یاد کنم من از برنج و بریان

رباعی

یک کاسه چربه زرد روغن بصباح
یک تکه کر پنیر آه از صد تفاح

عیسی نکنی بلعقن احمد ام
کین گفت شنود من فراحیت صباح

رباعی

ای لطف تو بر گناه کاران غفار
کم طاعتم و گناه دارم بسیار

بر درگه تو باز گشتم ای بنده نواز
زین گفت و شنود صد هزار استغفار

فردیات

تو صوفی دل چه می بندی برنانج
مکن طول عمل با عمر کوتاه

فرد

ما پس را دید چون به بغرا خم
خون پر کرد ز غصه سیخ چند

دن

فرد

چون رسیدی بصحن قلیه برنج
بده از عاقلی دو مرده جواب

فرد

یک کاسه صباح اگر کنی نوش
فی الجمله نهار کرده باشی

فرد

اگر چه من عمر را بیابانی
بخور حلوا انک جان ترا جا ماند

فرد

ای پسر گردان از قناعت
تو چون نفس را که پیت ایش لقاعت

سنه

زین همه گفت و شنید

استغفر الله العظیم

م

مثنوی اطعمه

بشنو اکنون سرگذشتی ای پسر / فی الحقیقه در مجاز و مختصر

یک شبی در مطبخی بودم و زین / با عزیزی چند از اهل یقین

بود دیگی چو بهشت و شیر هم / زیره و خرمای بسیاری بهم

آتش اندر زیر و در بالاش تف / منتظر بنشسته آن اهل شرف

تا چه میگوید در آن جوش و خروش / بر صدای او نهاده جمله گوش

جوش میزد دیگ اندر پیش و پس / بود گشته دم گوش هستی آن نفس

نکته با من بگفت آن دیگ کار / از زبان بی زبانی گوش دار

نغمه زان دیگ بشنیدم عیان / کردمت با قصه شرح و بیان

نغز از دیگ این بود ای عزیز / فهم کن گر عقل داری و تمیز

از زبان جان با من دیگ گفت / در معنی بین کز آن جان بسفت

گفت اگر شیر و برنج است و شکر / بیت بسیار ز پا ای پسر

لیک اگر آتش بسوزد در تنم / دوستان گردند حالی دشمنم

چون بسوزد شیر ما گردد جدا / پس سیه روئی که پیش آید مرا

در زمان گردد مبدل آن لذیذ / پیش هر دم خوار گردد آن عزیز

بشنو اکنون از سر ذوق حضور / دیگ هستی اینجا جهان پر غرور

پس تن انسان پر نعمت ای کیا / شیر همچون روح باشد در نگر

آن رطب با این بدن ایمان بود / زیره ما آن طاعت و احسان

دیگ تن راحت سرپوش ابلیس / طاعت خود داشتن پنهان دگر

تف این دیگ آن نفسهای ثبات / پختن این دیگ سودای ثبات

آتش او شهوت نفست بدان / جهد آن کن تا نسوزد ای فلان

هیزمش وسواس شیطانی بود / دور باش از بد که شیطانی بود

در لباس اطعمه ای نیک نام / سر معنی بشنو از صوفی تمام

زانکه هر چیزی که می‌بینی عیان / صورتش را معنی باشد بدان

قال رخوت البیت فی لسان الجاب
المسمات بحکایت الرخوت

دوش در خانهٔ من جنگ شد اندر گفتار — گفت دارم ز تو ای خواجه شکایت بسیار
من که محبوس درین کنج سرای تو شدم — در شب و روز بگو چند نشینم بیکار
ناامیدی که بزیر تو در آیم روزی — چند بیابم من درویش بگو بر دیوار
خوردن من ز تو گریت بروی صندوق — برهنه چند نشینم بگو بی ابزار
تن تو بر تن من می نرسد هیچ — مگر آن روز که تو در تخته شوی یا بیمار
گفت با تست که من نیز ازین نالانم — چند بینی تو دل غمزده رو بر دیوار
شد لحاف آن نفس اندر غضب او بی تنگ — گر چه خاوند بود گشته بجا ما دو چار
گفتم ای بر قواده تو خمش کن باری — که مرا هست ز نام تو درین ساعت عار
گفت آنگاه بجز خنده و زان سر گفتی — باش تا برف شود از افق چرخ بجار
عار خود را تو آنگاه عیان بنمائیم — که تو لرزان شده باشی بزمستان چو چنار

نا

ناگهان نوحه برآورد ز یک گوشه بلا — که مرا هم چه همی هست بگویم ناچار
متمنی شد که درین گوشه فتادم حیران — گرد از جان منی خسته برآورد دمار
بوریا گفت که من نقش زمین دارم — کس ندیدم که نشیند بروی من یکبار
نمدش آنها چو بیخ بوسید از پردر — دیگ فریاد برآورد که آه از غم نار
گفتم ای سنگ دل روی سیه سوخته چون — دم چو زد این لحظه چه فریاد کنی ناهنجار
کاسه و چمچه و کفگیر ز یک سوی دگر — باز کردند بدشنام دهان همچو طغار
بود در ناله و فریاد و فغان ذکر گدا — زین جهت کشتی بلا داشت ولی برادر
پیر کو گفت که من نیز ازین کو تاهم — که مرا هست نوادر به دارم بکنار
آخر جولی ز پسر قهر سوی دیگ دوید — که تو باری خمش ای روسیه ناهموار
شکمی بر بچه داری و پسر پوشیده — بر پسر خفت که نایی بسلامت بکنار
چند گرمی کنی امروز تو با خویش بجوش — گر تو چسپنده جبی نه ز جفا زو یکبار
دیگ را دود برفت ز قهر چو بی — جوش میزد دلش از غصه آن بی مقدار

غنچه سر کرد بگفتا که دو پستانی بر دارم   میزند جوش درون من ازین غم بسیار

صوفیا چند نشینی تو در کنج پیرا   ما همه مضطرب و حیران و بمانده بیکار

فکر کردم که جواب چه دهم اینها را   سر فرو بردم ازین واقعه چون بیمار

خُب آب از طرفی بانگ بر اینها زد و گفت   که چه فریاد و فغانست چه کارست و چه بار

من تر دامنی خویش از و نوشیدم   نیست اندر دل و جان من از و هیچ آزار

کوزه گفتا که از و هست دل من خالی   سبوه گفتا که نواهاست مرا زو بسیار

کاسه و کوزه و این خم و تغار و کفگیر   در هم آویخته و جنگ و جدل شد بسیار

من از آن کنج پیرا روی بجانب آوردم   گفتم این رخت سرآینده ام ای بیکار

من ندانم سر این جنگ شما این ساعت   ترک گیرید که دارم غم دل من بسیار

دل ز من برد یکی سرو قدی سیم بری   که من از فرقت او خون خورم و خواب دشوار

خواب چون نیست ترا تا بکجا بکشم   پیر بالشت کجا میرسدم بی رخ یار

غیر عشوه و غم هیچ نمی نوشم چون   چه بزم غیر خیال رخ آن لاله عذار

چون

چون درین واقعه من بخورد خوابم ای دیگ   لطف فرما و درین واقعه معذور دارم

پست چندانی غم آن بت عیار مرا   که شدم از خود و از جملهٔ عالم بیزار

گر رسیم من بمراد دل خود در عالم   بنوایی برسم کاسه و کفگیر و تغار

در نه جایی که ز خود سیرم و از خلق ملول   غم آن دوست برآرد ز من خسته دمار

هر که او هست مشرف بوصال صنمی   گو غنیمت شمر آن لحظه که هست او با یار

چه مرادی به از آن نیست که در خلوت جان   دوست در خواب خوش و عاشق مسکین بیدار

هر کرا دوست بدین کامروا گردد   او شکایت نکند از فلک ناهنجار

بکند از من درویش فراموش اندم   ای عزیزان چو نشینند بخلوت با یار

من ازین حسرت اگر جان بدهم معذورم   که جدا مانده ام از روی خوش دلبر نگار

مردن و باز رهیدن ز غم و محنت و درد   بهتر از فرقت یارست بعالم صد بار

صوفیا عمر چو بی دوست بود دم دن   گل چو در باغ نباشد چه کشی زحمت خار

نثر القصه چون این جواب مسموع بگوش خوجا مطبخ رسید

جمله خاموش کردند و از قصه خود فراموش کردند ناگاه این بچه‌ها
بگوش نیم کاسه رسید آه پر درد از میان جان برکشید و از سیب
کاسه بیرون دوید گرد از نهاد او برآمد و آتش کشادن در مطبخ درآمد و رو
بسوی دیگ کرد که ای سیاه روی ناجوانمرد بر روی تو رسید بسیار
کرم و پرده شرم نداشتی که در دل ولی نعمت خود تخم عداوت کاشتی
و ننگ نداشتی روی آشتی ای تو لایق آتش خوار و لایق
در بند جان گرفتار ترا در پیش من چه مقدار نظم

ای دیگ سیاه روی آتش خوار   ور زحمت دهی با تن صد باره
هر کار که هست مر ترا فرمایند   زان نام تو گشت در جهان هم کاره

تو کیستی که دهان باز کنی و زبان دراز کنی و حکایت آغاز
کنی بار ها سنگ را بر طعام پاخته چه شود اگر دو روزی با تو برداخت
حق نمکها که از دست او خوردی فراموش کردی این

چون

چون یک زانیم کاسه نامردی طعنه زد آتش در وی افتاد و از درون
برآمد فریاد و دودش بسر رفت و از سر بدر رفت هر چند آب
بر آتش خود میریخت علم بیشتر می‌انگیخت الا مر بانگ بر نیم کاسه
زد که خورد و کلان کاسه وای کودک بی اعتبار درپست از این نوع
سخنها بدار تا گاه آن جهان ممکن جای که ترا باشد از این بد نامی نظم

آنرا که بود درین زمان بخت سعید   با اهل خرد نمیکند بحث بدید
ای کودک بی ادب کن مشق   کز نادانی کسی به پیری نرسید

نثر نیم کاسه جواب داد که ای دیگ خموش و بسیار خود
بگوش که عقل چیزی است لطیف و جوهری است ظریف بهر کس که داده اند
او مشرف شد و اگر کودکیست مکلف شد آنچه نیست پیاده داده‌اند
بعضا و پیاده نه آمدند تا این در بروی کسی گشادند نظم

ای دیگ ترا نرسید با من بحث   من سعد ستاره‌ام تو با طالع نحس

من تمام شربت وگلاب ام ۞ چون تو بر سر آتش و آیم مرا شرف
بلبهای جانفزای ماه رویانست وترا از آتش مجاهده و اکا سینه بریانست
ای دیگ چو من مشرف انسانم کاسه چو عزتست من سلطانم
هر جا که ضیافتی پدید آید شود ۞ من پیش روم که مقدم آنجانم
نثر ناگاه این خبر بگوش کاسه رسید آهی از سر درد بر کشید
او خود ازین قصه خالی ذهن بود زبان را بگفتار بگشود که ای
نیم کاسه تو پیش هر خاصی اما قدر نمیدانی که قره ول سلطانی
منم سلطان که تا من نیستم هیچ طعامی را آب و رونیست نشنیده
که هر کرا انتقامی محنتی یا مکافات طعامی میکویند که من بر سر کاسه
تو کنم هیچکس تا دیدم کاسه نمکند تا دانی که بزغاله تا تنگ کند
ولیکن پیه نکند این بحث را تو با هیچ کرار که با ما در بساط هم زانو
ترا خود همین انفعال بس که میکویند در زیر کاسه نیم کاسه ایست از زیر ما
من

بیرون می آیی و با هم معارض می شوی زهی بی حیایی و اینست را الحا کرده
هر گرا ذرع حیا باشد ۞ او معارض با جرا باشد ۞ آنکه از زیر ما برون آید
جنگ با ما کند روا باشد ۞ چون این سخنها بگوش چمچه رسید دامان خود را
بچین کرد و گفت که من رونق تنگ دارم مرا بیچکس بحث نیست
این بحث را کو چمچه میکن که با کاسه نزدیکترست و چمچه از حال او
با خبرست کاسه گفتا که چمچه کیست که با من در مقام بحث در آید
و اگر به بحث در آید یقین دان بسر آید ناگاه این سخنها بگوش
چمچه رسید لب خود را تنگ کرد و آغاز سخنهای تلخ نهاد که تو
کیستی که با من در میدان در آیی و زبان بگفتار بگشایی اگر
من زبانم از تو چه تا حل کرذ آی تو از پست منم که چاشنی لب
نظم مهوشان دارم و دست در دست ایشان دارم
چون قوت من از لب نگارست ۞ با کاسه بگو مرا چه کارست

ناگاه کفلیز آواز برآورد که ای جحی همه رخت مطبخ را به نیم جوی نخرم
جحی گفت آری دل میانجی فراخت واز تو جود دریا بعد ازان چون
در سخن دنبال دار جحی بدور و دراز کشید خبر بگوش سفره جوعی
رسید که در بساط جلبه بگوش زندان بود و اما بزنان بود و خود را
کرد و تند گرفت و بیک دست آویخته از سر میخ فرود آمد چون باد
و بند از زبان بگشاد و مربع نشست و بانگ بر جحی زد که ای
دست پرور لولیان و ای شما به بازنان ترا همین عادت است
که هر کجا زنی بینند گویند که ای جحی ترا اگر غیرت بودی در
نظر درویش کاسه که حجت نقش او دارد و در بساط یکرنگیت
از غایت سبکی معارض نشدی و با وجود تراشیده ای این
ناتراشیدگی نکردی اما از تو این حق کریمی نیست که دست پرور
نظم
در خانه تو آداب صحبت چه دانی

هر کس که کند خدمت ارباب خرد ❊ او فرق کند بد به هر نیک زبد
پرورده دست لولیان چون باشد ❊ کارش نبود درین زمان الا کد
نثر
جحی چون شنید سر فرو انداخت و بدبسته میلکی سفره آواز
برکشید که مرا امیر سید که در بساط شاه والا نشیمن ورو و ریا نمیم
و شاه و گدا یکسان شمارم و نشنوده که هر کس را که تاثان و نمکی نیست
میگویند که فلان کس مرد سفره دار است و از امیر المؤمنین علی علیه السلام
سوال کردند که مردی چیست گفت قبر سفره بیاور نگفت که کاسه بیار
پس معلوم گشت که هر چه هست منم شما سفله من دیگر دعوی بیدار
و خود ستایی مکنید که از خورد آن کلان کاری نیک نباشد و همه
شما را بمن باز میخوانند من از صوفی هیچ حکایت نمیکنم روا شد
که خاطر او را بیازارید
نظم
هر که که دل شکسته آزار
مکن سود ز عمر بر خورد است [illegible] بازار دل

گر هیچ امید از خدا امید آری ✱ سپفره چون این شاهبیت اتمام کرد
همه سر به پیش انداختند و اعتراف بگناه خود کردند غضب سرکوه را
تروش کشیده بود و عرق بر جبین غم آب نشسته و گرد از نهاد
غم آرد برآمده و لرک نی آداد و برک به گوشه طاق کرد و بر
جبین او نشسته و سیرکوب با دل کفته و پیچهای بوی ناک کفته
تک تک میکرد و عذر خواهی میکرد و کوله دوشاب بشیرین کاری
درمیان بساط آمد و گفت درویشی درویشانست شمع گفتا من
باین جامه خود را بسوزم و بلاپین خود را بگسترانید و گفت قدم بر
دیده ما نهید جاروب برخواست که من راه را پاک میسازم ناگاه
من از در پیرا در آمدم دیدم که شمع میسوزد و کوله دوشاب
شربت میسازد و بلاپین به بساط می گسترانند و جاروب راه
پاک می سازد ... بر آمد و نمکدان در شور آمده بود

من گمان بردم که از محبوب من خبریست یا از بوجهان واثریست
اینها همه میگفتند که درویشی درویشانست من گمان بردم که
محبوب درپیشانیست اینها همه با یکدیگر صفا کردند و صوفی
همچنان بی صفا بماند الهی صوفی را صفایی بخش و از محبوب او را
لقایی بخش دلی ده که جز محبت در وی چیزی نگنجد و زبانی
ده که جز یاد تو نگشاید بحرمت محمد و آله و صحبه اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین
تخیلات ایمرار شبی از شبهای زمستان که چون گیسوی محبوبان
سیاه و دراز است و خنک چون دیدار رقیبان علیه اللعنة السنان والسیف
با جماعتی اتفاق صحبت افتاد ناگاه بسته ایمرار جام فی پیاختند
والحاح بسیار کردند تا آن نامشروع را برانداختیم ناگاه چون نیپا
برآمد آتش جمع در زیر دیک معده شعله زدن گرفت و دود
از دودکش بینی بیغبان ناچار رسیدن گرفت ناگاه دیدم

که مقدمهٔ لشکر آن شاه سبز قبا از در دروازهٔ شهر بدن درآمد و هر دو قلعهای قلعهٔ
دیده فرو گرفت سلطان عقل مغلوب گشت من بر اسپ خیال سوار شدم
و تازیانهٔ اشتها در دست گرفتم و روی بحریم دوکان استاد یوسف
طباخ آوردم که مشاطه عروسان طعام اطعمهٔ اوست از دست جور
سلطان اشتها پناه با او آوردم ناگاه در عالم خیال از در دولت
نگاه بسرای آن حرم درآمدم دیدم که مخدرات پرپوشیده حجرهٔ
آن حرم هر یکی در سکنی قرار گرفته و با خود زمزمه در آرند و سرود
میگویند من گوش بر دریچهٔ هوش نهادم تا بشنوم که این عروسان
حجرهٔ این حرمسرا چه میگویند و ببینم که کدام یک را با من عقد ازدواج
خواهند بست پیش از آنکه آن داماد آن آتش جوع در رسید
و هر یکی ازین مخدرات را در عقد خود در آرند من یکی را
اختیار کنم ناگاه نگاه کردم دیدم یکی ترکی ماه روی با تن براندام

چون بلور تر تمام شحم و لحم که در تمام اعضای او الا ماشاء الله یک ذره
استخوان نبود ازین رعنایی و تمکین که از جای خود یک ذره بجای دور
نمیگرد زیرا که بسیار لت روزگار خورده بود و پخته گشته گفتم
بیت
ای مرهم سینهای گرسنگان ترا چه نامست که مرا از تو یک بوسه تمام
گفت مرا حلیمه خاتون نامست گفتم لقب تو گفت حریسهٔ سلطان
گفتم ترا لقب حریسه از بهر چه شد گفت از بس که خلق را بمن
رغبت بود و در خواستن من حریص بودند مرا حریسه گویند ناگاه
این سخن بگوش آشه بیمی رسید که نامش نخود آبست دیدم که رنگ
خود را زرد کرده و انگشتری از پیاز زیره در انگشت کرده و نمکین از خود
در روی نشانده و بانک بر حریسهٔ سلطان زد که ای سیلی خوارهٔ
مردان ترا بزخم لت بحلقها فرو برده اند اگر تو هیچ روغن نباشد و
سینه دار حتی نباشد بزر خیار تو معلوم شود که خواست کاری میکند

واین بیت را انشا کرد **نظم** ای خورده بسی گیاه در نیم شبان
از بنده و آزاد ز پیر و جوان ۔ از بس که تر از قند اندر دل شان
بر جای بمانده تو این لحظه از آن ۔ منم که مرهم سینهای کرسنگانم و آش
حکیمانم نه بینی که هر جا که مریض باشد من شفای او باشم انشا الله یا خان
عزیز باشد مرا از بهر او مهیا سازند و در میان اطبا هیچ آش را
این برگ و نوا نیست که مراست و این بیت انشا کرد **نظم**

من آش حکیمان و خداوند آنم ۔ من مرهم درد و راحت مرجانم
این جمله آشها که در عالم هست ۔ آنها همه چاکرند و من سلطانم

چون این رباعی را خواند آب سکبت ترش شد خود را ترش کشید
و از قهر سیاه برآمد و گوشتابه کوفته شد و خود را گرد کرد و
غند آورد و جوشش بن با دل لب بر لب نهاده و تا پیچ این
غصه ها آینده گشت عیب بی غیرت را دیدم که چون زنان نیل

تنکی

تنگی بر جه کرده و خود را دراز کشیده قلیه برنج را دیدم که از این
غصه پریشان گشت و زنانج را دیدم که بر خود می پیچید
برنج مزعفر را دیدم که رنگ خود را زرد کرده بود ناگاه گوشت
از میان اینها سر بر آورد و زبان بگفتار بگشود که ای آشها شما را
چه رسیده است که با یکدیگر معارض می شوید و هیچ از شرم
ندارید اگر من نباشم از شما که گوید و کدام دیگ در روید
و کدام کفگیر بر آید بدانید که اصل وجود شما منم باید همه دست
ارادت بمن دهید که اصل وجود شما از منست و شما چرب
زبانی از دولت من دارید چه خود را گرم ساخته اید من آش
هر چه هست با شما در کاسه میکنم تا شما دیگر دعوی خودستایی
نکنید و خود را در پیش من بر طبق نکنید و این بیت را انشا کرد

من اصل وجود هر طعامم ۔ سرمایهٔ اصل نیک نامم

مقبول دلم درین زمانه ۞ گر پخته ام واگر چه خامم
ای من نبود حضور باطن ۞ من راحت جان خاص و عامم
من جامع جمله اشتهایم ۞ باشند دگر همه غلامم
یا خود بمثل تمام نیست ۞ چون مقتدی اند من امامم

نثر چون گوشت این انشا کرد همه معترف گشتند و از جوش
خروش باز نشستند و دم فرو خوردند چون ساعتی بر آمد دیدم
که آن سلطان آش برآن و نمک طباخان سلمه الله در آمد از در
دوکان من در عالم خیال پیش دویدم و گفتم که یکی را ازین
عروسان بمن عقد از دواج بند گفت نیکو باشد گفت کدام را
میخواهی گفتم حریصه سلطان الفقیه دست او را گرفت و تسلیم
من کرد من دست در گردن او آوردم و خواستم که از لب او بوسه
بر بایم چون دهان خود را باز کردم یکی عطسه زد من چشم گشادم

نه نشاط دیدم و نه عروس ماندم در میان افسوس الهی صوفی را
ازین افسوس بیرون آر و بر بیان بو حال آن کلفه دار بحرمت
احمد مختار یا غفار و آله اجمعین الطیبین الطاهرین

تمت الکتاب اشعار اطعمه مولانا
صوفی محمد غفر الله ذنوبه فی نصف
ذو القعده سنه ثمان تسعین و ثمانمائه

بخط العبد الفقیر الحقیر الی الله الغنی
یعقوب ابن اسحق القهستانی
اللهم اغفر لکاتبه و لوالدیه
و لاستادیه و لجمیع المؤمنین
و المؤمنات

م

ای دل ریشم اگشته دوام همه گوشت — مردمان گوشت خورند و من مسکین غم گوشت

خلق دارند و من بی سر و پا هم دارم — لیک ایشان همه خوش گوشت و من غم گوشت

... ند دوا و نه ته آرد به پیرا — من نه آرم چکنم نیست مرا دندان گوشت

گوشت ...

صوفی ... شده ... گوشت ... یار ... آن ...